

گفتارهای ارزنده

مجموعه ای از خاطرات و عنایات

1901

میسز ددر زندگی امروزیان

پندهاگیرند از دیروزیان

زین جهت از خاطرات خود نوشت

قسمتی را مختصر فیروزیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گفتارهای ارزنده

مجموعه از خاطرات و عنایات

تهیه کننده: حجت السلام حاج شیخ غلامرضا فیروزیان

خاطره 1 کیفر عمل: براساس خاطره مرحوم آقای حاج معان

مدارس جامعه تعلیمات اسلامی گه به همت مرحوم حاج شیخ عباسعلی اسلامی از تهران شروع و تأسیس ساخت در سال 1325-1326 توسط حقیر فیروزیان با توجه به ارتباط با حوزه علمیه اصفهان در محل دروازه دولت کوچه جهانبانی که اکنون آن کوچه کلابه پارک تبدیل یافته؛ اولین دبستان شش کلاسه تأسیس گردید. این مدرسه طبق مقررات جامعه تعلیمات اسلامی که شعبه ای از آن جامعه بوده و هیأت مدیره داشت. و با تعدادی از علما و تعدادی هم از تجار بازار اداره میشد، یکی از آن تجار به نام حاج آقامعان بود که اسم کوچکش رانمیدنم، ایشان در خیابان سپه مقابل بانک سپه حجره داشت و گویا معامله فرش میکرد ایشان مرد بسیار متدین، متعهد و مقید به انجام مستحبات بود. او در جلسه ای گفتگوهایی پیش آمد که این داستان را مطرح کرد و قریب به این مضامین گفت:

من در سنین جوانی قبلاً از دواج، علاقه ای که به مجالس مذهبی مخصوص عزاداری ابی عبدالله علیه السلام داشتم، در مجالس دهگی برای خدمت حاضر می شدم و از مستمعین و حضار طبق معمول زمان باچای و قلیان پذیرایی کرده و در آماده کردن مجلس بانصب پوسترهای مذهبی فرش کردن زمین و نصب خیمه و غیره همکاریهای مخلصانه داشتم در یکی از مجالس که از نظر جمعیت و کم کیف پذیرایی مهمتر و خسته کننده تر بود. در شب دهم بود که از حضار با شام پذیرایی میکرد که پیداست تهیه آشپز علاوه بر آنچه مربوط به من میشد بسیار اضافه تر از شبهای قبل بود مخصوصاً در چنین شبی جمعیت برای شام چندین برابر شبهای معمول در این قبیل مجالس شرکت میکنند. که من خیلی بیش از بقیه کارکنان که غالباً اقوام بانی بودند تک و تلاش داشتم سفره رنگین از غذاهای مختلف بایکی دو ساعت وقت در غیر محلی که محراب و منبر بود. گسترده شد و حضار با دعوت سر سفره نشستند، در آن موقع صاحب مجلس طبق معمول پولی در آورد و بعنوان دستمزد این ده شب به من داد که

من تعجب کردم چون باید این پول پس از اتمام مجلس و برچیدن سفره داده شود ولی دیدم گفت خیلی ممنون دیگر عرضی باشما ندارم من که بالای سر سفره ایستاده و برای رفع نواقص سفره نگاه میکردم دادن این پول در این موقعیت که صاف عذر مرا خواست باناباوری بطرف درب حیاط حرکت کردم بینم تعارف میکند دیدم گفت خدا حافظ و من خسته و گرسنه از منزل بیرون آمدم و بسیار از عمل ناجوانمردانه این بانی از اینکه در مقابل این جمعیت و این سفره که قادر به پذیرایی بیش از این جمعیت را داشت یک نفر را آنهم خادم زحمتکش ده شب رابا بی اعتنایی طرد کنند بسیار ناراحت شدم و به هیچ وجه برای من قابل توجیح نبود و این خاطره ای شد که همیشه یادآوری آن مرا رنج میداد فردای آن روز یکی از تجار که گوید در آن مجلس ناظر زرنگی ها و اخلاص من در تنظیم برنامه های مجلس بود مراد حجره بکار دعوت کرد. من بیاری خدا با رعایت امانت و دقت در کارهای محوله انجام وظیفه میکردم بطوری که با گذشت سالها از اداره کردن حجره با توجه به خرید و فروش و ارتباط عاقلانه تجاری و جلب مشتری و شهرت یافتن این تاجر تجانه اعتبار فوق العاده آن تاجر حجره رابه من واگذار کرد و به عنوان بازنشسته گاهی سرکشی میکرد و من شخصاً تاجری مستقل در بازار شناخته شدم با اعتبار سطح بالا، لذا پس از دواج و اولاد و گذشت سالیان دراز، خود در صد تشکیل مجلس عزاداری بر آمدم محلی که وسایل روضه از فرش و خیمه و غیره را اجاره میداد پیرمردی را بعنوان کارگر معرفی کرد و من قبول کردم ناگفته نماند که عنوان حاج معان درسنب بالا و پس از انجام فریضه حج بمن گفته می شد، و در سنین جوانی تا سالها مرابه اسم کوچک صدامیزدند بحمداله ده شب با آبرومندی گذشت شب آخر مجلس طبق معمول شام داده میشد همان پیرمرد کارگر هم مثل بقیه سر سفره نشست و من گاهی مثل بقیه به او تعارف میکردم و دیدم مثل اینکه کمتر دستش بسوی ظروف غذا میرود و مثل اینکه اشکی در چشم او دیده شد. من ازدگرگونی حالش پرسیدم گفت بعد از اتمام مجلس که همه رفتند و نفری می نشینیم و گفت و گو میکنیم وقتی دو نفری نشستیم گفت گرچه اسم امروز شما غیر از نام جوانیتان هست. ولی از قرائن و برخوردها و گفتگوها شمارا شناختم برای اینکه بدانید من کیستم و چرا دستم سخت بسوی غذا میرود، من همان بانی روضه زمان گذشته بودم که نمیدانم بچه جهت تور ابادادن پول

خدمتی که کردی از حضور سرفره منعت کردم از فردا صبح وضع تجاری من بهم خورد اجناس فروش نرفت و هر چه داشتم فروخته سالها روزگار رابه و بدبختی گذراندم و اکنون نمیدانم عذرخواهی و پشیمانی اثری دارد یا نه. حاج معان اضافه کرد و گفت زمان جوانی من به نام کوچکم نامیده میشدم و بانی مجلس بنام حاج آقا و در این زمان سن بنام حاج معان و او بنام کوچکش، لذا با گذشت زمان قابل شناسایی جز آخر مجلس برای هم نبودیم.

در کشا قوس حوادث حکما رامثلی است	در جهان هر عملی موجب عکس العملی است
بدبینی از زمانه اگر بد کنی بخلق	در کیفر عمل غلط و اشتباه نیست

خاطره 2 استفاده یا سوء استفاده از لغات و کلمات

از سالهای بین 25-1326 تا سال 1301 از طرف دفتر مرحوم آیت الله العظمی بروجردی مرجع بزرگ تقلید شیعیان جهان رحمت الله علیه برای تبلیغ و ارشاد گروه های ضد وطن و مذهب در کرمان بسمیردم که در این دوران که به نقاط دیگر مملکت هم با همان منظور رفت و آمد داشتم خاطرات بسیار ارزنده ای کسب کردم. که آنچه به خاطر آورده ام در کتاب دیگر نوشته و یکی از خاطرات که بیادم آمده به شرح ذیل است. این داستان در حدود سالهای 30-1328 بود که مربوط به حدود پنجاه سال قبل میشود. (نسبت به سال فعلی 1388)

در شهرستان بم خوانینی زندگی میکردند که در بین اکثریت قریب به اتفاق مردم فقیر زیر صفر دارای تمکنی در سطح بسیار بالا نسبت به زمان خود داشتند که شخصاً خود ناظر زندگی هر دو گروه بودم. فرزندان خوانین جلسات تفریحی داشتند که بیشتر به کشیدن تریاک میپرداختند، اصولاً آن زمان تریاک کشی معمول اکثریت بود و قبحی هم نداشت و دست قوی و پنهانی استعمار از این طریق قصد بی حال و بیمار کردن مردم را داشت که آثار سوء آن مشهود بود. تکرار جلسات این بچه خانها موجب شد که در یکی از آن جلسات یکی از آنها گفت تا کی ماصبح

تاشب پای منقل بنشینیم و تریاک مصرف کنیم. و جوانی خود را بعنوان داشتن تمکن به تفریحی این چینی بپردازیم، دنیای به این بزرگی را ما به یک اطاق و یک و افور خلاصه کرده ایم و از همه لذت های دنیا بریده ایم. میدانم که ترک آن، آنهم برای مامعتادان سطح بالا ممکن نیست یا بسیار مشکل است ولی بهر حال باید چاره ای اندیشید، متعاقب این گفتار که مورد قبول همه حضار بود بحثهایی پیش آمد که بالاخره پیشنهاد کسی که گفت قرار بگذاریم روزی شش نخود تریاک بیشتر نکشیم مورد قبول واقع شد. ولی گفتند در مقابل چند لول تریاک که صبح تاشب به آن اشتغال داشتیم چگونه با این مقدار کم بگذرانیم یکی از آنها گفت با اراده قوی مشکل حل میشود ولی عمل به این پیشنهاد برای آنها طاقت فرسا بود لذا همان پیشنهاد دهنده گفت برای اینکه در این جهت موفق شویم از خدا کمک می گیریم به این صورت که نذر میکنیم روزی شش نخود بیشتر نکشیم و برای این کار حمام میرویم و غسل میکنیم و پشت قرآن می نویسیم و امضاء می کنیم. و این کار را هم کردند ولی در جلسه بعدی شش نخودشان ساعت اولیه صبح تمام شد و اینها چهار خماری و ناراحتی شدید شدند و به کشیدن چپق و قلیان پرداختند. ولی این سه مورد بهیچ وجه نمی توانست جایگزین تریاک شود. و لذا روز را به زحمت و بداخلاقی طی کردند و چند روز دیگر هم بدین منوال، اما یک شب در خانه یکی از آنها بصدادر آمد در باب باز کرد دید یکی از رفقای جلسه است گفت چکار داری گفت، بشارت من مشکل را تا حدی حل کردم، گفت چگونه، ماقصد و محکم نوشته ام و امضاء کردیم می ترسیم تخلف از آن به نفرین قرآن مبتلا شویم، گفت می دانی که من تجارتم فروش نخود است. دستور دادم کارگرها بروند در انبار بگردند و شش نخود بسیار بزرگ بدست آورند و اینکار هم شد و این شش نخود چند برابر نخودهای معمولی سنگین است و مادر نوشته و نذرمان فقط قید شش نخود کرده بودیم وزن و اندازه در نذرمان نبود. و به هر حال تخلفی انجام نخواهد شد، لذا از فردا جلساتشان رنگ دیگری بخود گرفت. و مشکل چند جلسه قبل تا اندازه حل شد و از استفاده کلمه ولغت بسیار خوشحال شدند.

در مسیر بهترین بودش عبور

کاش استمداد و این فهم و شعور

راه علم و دانش و خدمت بخلق

راه خیراست و ثواب و راه نور

خاطره 3 مردان خدادیده بین دارند

بعد از رفتن و تبعید رضاشاه که پسرش محمدرضا جانشین شد، جلسات مذهبی که قدغن بود آزاد شد و محمدرضا از ترس قهر مردم و دید سرنوشت پدرش نه بعنوان تدین و دینداری مراسم عزاداری و جلسات مذهبی را آزاد گذاشت، در محله سبزیکار امین الملک تهران نزدیک ایستگاه راه آهن که حدود سال 1322 بود. جلسات سیار قرائت قرآن در منازل شبهای جمعه برقرار گردید، قاری و استاد قرآن مرحوم سید حسین میرخانی بود این مرد بزرگوار زمان رضاشاه و دوران اختناق معلم مدارس بود. او در هر مدرسه و در هر کلاس منتقل میشد. (یادم نیست در برنامه هفتگی مدارس ساعتی برای اموردینی گنجانده شده بود یا نه) بهر حال بچه های کلاس آنهم در آن دوره پراز فساد چنان مقید به آداب مذهبی میشدند که غالباً در بین فامیل از نظر رعایت حلال و حرام نمونه بودند، و نمازهای اول وقت و نماز شب از برنامه های آنها بود و در مجالس فامیلی و غیره غالباً اگر خلافتی میدیدند به نهی از آن و نصیحت میپرداختند، آن مرد بزرگوار که آن زمان حدود چهل سال داشت دارای ریش و قیافه نورانی و جذاب و در قرائت قرآن صدای خاص و دلنشین داشت، البته چنین اشخاص به احتمال زیاد موقعیتهای معنوی خود را اظهار نمیکنند ولی گاهی بابر خورد به اموری که میتواند جنبه ارشاد داشته باشد عمدتاً باینی اختیار مطالبی فاش میشد. منجمله مرحوم حاج شیخ عباسعلی اسلامی آن مبلغ گرانقدر که آثار بزرگی از قبیل حدود 180 مدرسه مذهبی و ساخت حدود 80 مسجد و خدمات ارزشمند مذهبی اجتماعی از خود باقی گذاشت، در جلسه ای تعریف کرد که چند نفر منجمله آقای میرخان باهم قم رفته و در بازگشت در یک ماشین سواری، برمی گشتیم، آقای میرخان مشغول ذکر بود ناگاه وحشتزده گفت آقا دنیا چه خبر شده دیدیم چهره اش دگرگون شده و گفت همه شما و تمام ماشین و صندلی و راننده و فرمان ماشین و شیشه های ماشین و ذرات فضا مشغول ذکر لاله الا الله هستند من

متوجه شدم اخلاص این مردولقمه حلال خمس داده اثر خاصی روی اذکار او گذاشته و چشم حقیقت بین پیدا

کرده، چون قرآن می فرماید (إِنَّ مِنْ شَيْءٍ الْإِيْسَجِ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ) (آیه 44 سوره اسرا)

گرتور از غیب چشمی باز شد	باتوذرات جهان همراز شد
نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل
جمله ذرات دو عالم در نهان	باتومیگویند در روز و شبان
ماسمعیم و بصیریم و هشیم	از شما نامحرمان ما خا مشیم

خاطره 4 چشم دل

آقای اسلامی گفت ایشان چشم و گوشش به غوغایی که از ذکر خدا در ذرات همه عالم وجود برپاست باز شده و حق دارد از حالت طبیعی خارج و محو این غوغای نهانی شده باشد، نزدیک قهوه خانه بود پیاده شدیم اولین چای را که خورد به حالت عادی باز گشت، اما مطلب دیگر در مورد از آن مرد بزرگوار حاج آقامیر خان شنیدیم که یادم نیست در مجلسی بود یاد در مقابل سؤال خاصی که کردم شاید بی اختیار گفت، از نزدیک مجلس شورای ملی میگذشتم (در زمان رضاشاه مجلس راشوری ملی میگفتند) دیدم تعداد زیاد خوک مشغول بیرون آمدن از درب مجلس هستند، گفت من تعجب کردم چرا مجلس شورامحل خوکها شده ولی میدیدم مردم به آنها بانگاه های عادی برخورد میکنند بطوریکه جدی فکر کردم محل مجلس شورابه نقطه دیگر انتقال یافته و اینجامحل نگهداری خوکها شده، لذا برای عابرین مطلب عادی است، بالاخره برای کشف حقیقت از عابری که ناظر بود پرسیدم، آن شخص نگاهی عجیب بمن انداخت، و شاید به این فکر که من مخالف دولت و مجلس هستم. به تندی گفت اینها آدمند و کلای مردم در مجلس میباشند آقای میرخان گفت من که در کمال تحیر از این منظره بودم سرم را به زمین انداختم دوباره نگاه کردم دیدم همه آدم ها بالباس های شیک و کروات و ریش تراشیده، و همانطور که ان شخص گفت معلوم میشود و کلای مجلس زمان رضاخانی هستند.

خاطره 5 شیخ حسن مرد خدا

در سال های 23-1322 در تهران در محله ما که نامش سبزیکار امین الملک و نزدیک راه آهن بود مردی بود بیسواد که بیش از سی سال نداشت و مقید به آداب مذهبی بود، آن زمان به چنین اشخاصی شیخ میگفتند و او با این خصال مورد علاقه خاص مردم بود، یکی از موارد تقوای او این بود که می پرسیدند چرا زن نمی گیری میگفت تا مادرم قید حیات است ازدواج نمیکنم، چون وظیفه ای خود را موقعی که زن به خانه آوردم نسبت به او و مادرم بلد نیستم خوف این دارم که حقی از مادرم یا زرم ضایع شود آن زمان در منطقه (ونک) تهران که امروز جزء تهران است نسبت به محله ما حدود بیست کیلومتر فاصله داشت و باغهای بسیاری داشت که کلاً درختهای توت بود، میوه توت تهران و اطراف غالباً از این محل تأمین میشد. شیخ حسین شغل قسمتی از تابستانش در فصل توت، فروش توت بود، به این صورت که طبق گرد بزرگی که بنا به معمول زمان برای حمل بعضی بارها بود به سرمی گرفت. و پیاده این مسافت را طی میکرد و بالای درخت توت میرفت و طبق بزرگ مُدَوَرِ چوبی را پرمیکرد و به سرمیگذار و با طی مسافت به محله میرسید و می فروخت و در حد قناعت مبلغی برای هزینه زندگی برمیداشت و بقیه را به خانواده های فقیر و یتیم داری داد و لذا وقتی چنین خانواده ها شیخ حسین را با طق توت می دیدند خوشحال میشدند و بهر حال در بقیه از سال بهر شغلی مشغول می شد قناعت در زندگی شخصی و بذل و بخشش بقیه در آمد به خانوارهای مستحق روش

مذهبی و اخلاقی او بود

زینرودل حق بین و خطایین دارند

گر ظاهرشان حال مجانین دارند

مردان خدا چشم خدایین دارند

در باطنشان صاحب عقلند و ذکاء

یکروز از من که تازه معمم شده بودم پرسید آقای فیروزیان من حس میکنم حالت غیرعادی یا جنون پیدا کردم شما چنین حالاتی در من مشاهده نمیکنید پرسیدم چه شده که چنین فکر میکنی، گفت چند روز قبل در مسیر راهم زنی را بانگاه تصادفی و غیر عمد دیدم که سگی همراه خود دارد و سرش سرخوگ ولی بدنش بالباس مد زمان پیراهن کوتاه تابالای زانوبرهنه آستین تانزدیک شانه سینه باز، تعجب کردم این چگونه انسانی است ولی تعجب بیشتر اینکه مردم در مسیر راه بانگاه عادی به او نگاه میکردند. بطوریکه انسانهای، این شکل عادی و معمول زمان شده است از شخصی سؤال کردم آقا ببخشید این خانم چرا اینجوریست پرسید چه جوری، گفتم سرش مثل خوگ است، نگاه عجیبی بمن کرد و گفت برو چشمت راعوض کن دیوانه شدی، برگشتم بازنگاهی از رو تعجب به او انداختم که نکند برای چشمم موردی پیش آمده باز او را بهمان قیافه دیدم از کاسبی که آن زن از نزدیک مغازه اش گذشت پرسیدم گفت برو دیوانه شدی، اما دفعه سوم که با فاصله ای سر برابر گردانده و نگاه کردم دیدم زن زیبا و پر آرایش است و حالا از تو میپرسم واقعا من دیوانه شدم گفتم آشیخ حسین خوش بحالت در اثر تقوا و خدمت به مادر و بخشش به ایتم فقر چشم حقیقت بینت باز شده و گاهی انسانی با قیافه ای که نشان اعمال درون اوست به چشم تو مجسم میشود. و به شکل حقیقی اورامی بینی.

خاطره 6 از مردان خدا مرحوم حجة الاسلام حاج سید ابولقاسم حقیقی کاخگی رحمه الله علیه

این مرد بزرگوار پدراولین داماد حجة الاسلام حاج سید ابوالحسن حقیقی است. بعضی از مقامات معنوی او را از اشخاص مطمئن شنیده بودم ولی پس از برقراری ازدواج و آمدن آن بزرگوار به تهران که (نسبت به زمان نوشتن این خاطره 1377، 50 سال قبل بود). او را مردی دائم الذکر دیدم، من قصد رفتن به مشهد داشتم ایشان هم اظهار تمایل کردی و از قبل قصد داشت و من برای دیدن حالات او در سفر با او همراهی کردم به ایشان گفتم قطار راحت و مطمئن تر است گفت بله ولی چون خط راه آهن از بین زمینهای مردم که با قدرت رضاشاه و غالباً خلاف رضای صاحبان زمین بوده من احتیاط میکنم. و همیشه با تو بوس حرکت میکنم البته مراجع

تقلید و بزرگان اهل علم اشکالی نکرده اند ولی وقتی وسیله دیگر هست و ناگزیر از سوار شدن در قطار نیست من احتیاط میکنم، لدامن بعد از شنیدن این مطلب از او، یکی از موارد معنویت او را مشاهده کردم. سوار اتوبوس شدیم، پهلوی هم در صندلی دونفره نشستیم در اتوبوس، اوراد اتم در ذکر دیدم اگر سؤال یا صحبتی میکردم که جنبه مذهبی داشت جواب میگفت ولی بقیه را بانگهای بچهره و گوش به گفتارم میداد خوراک او پسته بود و آلوچه در قهوه خانه های بین راه چیزی نمی خورد حتی آب، لیوانی داشت او را از آب جوی پر میکرد و اگر گل آلود بود وقتی گل ته می نشست روی آن آب را می خورد و من حالات دیگرش را که شدت تقوا بود مشاهده کردم وقتی به مشهد مقدس رسیدیم در مسافر خانه ای اطاق دونفره گرفتیم ضمناً قفل درب چمدانش گم شده بود و من قفلی خریدم کلیدش بعد از بستن چمدان در جیب من بود. شب من بعد از نماز که دیر وقت بود و خسته بودیم خوابیدم ولی هر وقت بجهتی بیدار میشدم او را در حالیکه دراز کش شبیه خوابیدن داشت مشغول ذکر میدیدم تا سحر که من برای نماز بر خواستم او هم مشغول نماز شد بعد از اتمام پاره ای تسبیحات که انجام میداد، من خوابیدم ولی در حین خواب صدای او را که آهسته حرف میزد و به قفل چمدان و ریمیرفت توجه پیدا کردم معلوم شد می خواهد درب چمدان را باز کند به جهت این که نکند برای گرفتن کلید و بیدار کردن من موجب آزار من شود. بی کلید قصد باز کردن قفل را دارد و آهسته میگوید (باز شود رهای بزرگ بسته بروی من باز شده) و چون متوجه شد که من شنیدم ساکت شد گفتم آقا چه میکنی کلید نزد من است گفت که قفل خودش باز شد گفتم آقا قفل نو چگونه بی کلید باز شد بعلاوه شنیدم شما چه گفتید که درب های بزرگ بر روی من باز شده، این را که گفتم حالت ناراحتی در او مشاهده کردم که چرابه سری از اسرارش پی بردم ولی جوابی نداد و راجع به وقت رفتن به حرم صحبت کرد و باز مشغول ذکر شد. البته من از پسرش که دامادم بود شنیده بودم که تکیه و حسینیہ کاخگ شبی پس از اتمام عزداری در بيش راتکیه دار بسته بود و چند نفر در آن تکیه خوابیده بودند و همه آنها نقل میکردند بعد از نیمه شب نزدیک سحر بود هر یک بهر جهتی بیدار میشدند آقا را میدیدند که مشغول نماز است در حالیکه درب با کلید بزرگ آهنی باز بسته میشود و یک کلید بیشتر نبود، میگفتند وقتی پرسیدیم جواب میداد در باز بود (البته دروغ هم نمیگفت

چون دربرویش باز شده بود) این مرد بزرگوار چنانکه از نزدیکانش شنیدم حدود بیست هفت سفر به مکه و مدینه مشرف شده بود با تحمل سختیهای آن زمان با شتر و مشقات راه، من وقتی موضوع کلید و قفل را دیده و شنیدم به او عرض کردم آقامنکه از شما چنین سخنی شنیدم، و مطالب هم در تایید آنچه دیدم از نزدیکانتان شنیدم حالا اگر مطلبی از این قبیل موارد دارید که با چشم حقیقت بین دیده اید بگویید شاید من هم به برکت شنیدن این مطالب حالتی معنوی پیدا کنم، در حالیکه میدیدم مثل اینکه زبان در دهان او برای گفتن سنگینی میکند حرکتی کرد و گفت در یکی از سفرهای حج در (منی¹) من خیمه شخصی اجاره کرده بودم (لازم بتذکر است وسائل رفاهی که امروز در منی و عرفات از نظر لوله کشی آب و دستشویی ترتیب داده شده آن زمان نبود برای دستشویی زمینی را که همه اش از شن بود بادست یا وسیله ای گود می کردند و آب هم از سقاهایی که بامشک آب تهیه میکردند می خریدند) و من در اولین سفر حج عیناً مشاهده کردم الا اینکه کاروان داران منبع آبی درست کرده و ما از آن منبع آب برمی داشتیم، ایشان گفت سقاهایی بامشک آب در خیمه هامی آمدند و زوار آب به اندازه نیازشان در ظرفی که داشتند می خریدند دیدم سقایی بامشک بزرگ از خیمه بغلی به خیمه من رسید و به عربی شغل خود را معرفی کرد ولی وقتی من او را دیدم سرش را مثل خوک مشاهده کردم و چون سرم پایین بود و ظرفم را پر می کرد و سر او را چنین دیدم ظرفم را خالی کردم گفتم تو که خوک هستی آبی که دست توبه آن زده شده نجس است، ولی دیدم یکی از کسانی که در خیمه بغلی بودند و برای آب گرفتن بیرون آمده بودند گفت آقا چه میگوی این آدم است الا آنکه سیاه پوست است کجای او به خوک میماند وقتی نگاه کردم دیدم او هم سرش مثل خوک است گفتم تو هم مثل او هستی چند نفر هم چادری های او بیرون آمدند که بینند که هستم و چه میگویم دیدم متأسفانه همه آنها سری مانند خوک دارند لذا به داخل خیمه برگشتم و بحمداله آن هم به هر دلیل که مربوط به خودشان بود به من چیزی نگفتند، چنانکه نزدیکانش که گاهی به تهران و منزل دامادم وارد میشدند می گفتند ایشان غالباً پس از آمدن از سفرهای پررنج حج آن زمان به جای آمدن بمنزل یکسره برای تبلیغ به روستاهای دور و نزدیک میرفت چون غیر از خودش و لباس و احرام بار و سوغاتی نداشت که ناگزیر به تخلیه آن در منزل

باشد خودم از او شنیدم که چون مردم منطقه کاخک گونا باده حقوق شرعیه خود را نمی پردازند خداوند آنها را به عذابی مبتلا خواهد کرد که کاخک گونا باده بعد از فوت او با زلزله ای شدید به کلی خراب شد و کشته زیادی دادحتی دیوارهای یک متری آجری که برای ساخت بالابرده بودند یا خانه های محکم قدیمی بکلی خراب شد آنچه سالم ماند منزل خشت و گلی و مسجد آن مرحوم بود چون کاخک نزدیک گونا باده بود و شهر صوفیها بود، به عنوان اهل حق باطناً با شیعیان بدو مخالف بودند ولی به آقای حقیقی احترام می گذاشتند و مشهور بود که هر وقت صوفی با او تلافی میکرد طبق معمولشان دارای سیبل کلفت بودند بلافاصله بمردم میگفت قیچی بیاورید و او را میگریفتند و آقا سیلش را قیچی میکرد. البته آن صوفی هم به سفارش ریششان عکس العملی نشان نمیداد که نزاعی ایجاد نشود، یکی دیگر از خصوصیات ایشان این بود که که در مسیر راهها کاملاً سربزیر بود اگر تصادفی سربلند میکرد و کسی را میدید بجهدی وضع غیر دینی دارد مثل آن زن چهره اش را نپوشانده یا مرد ریشش را تراشیده یا کروات زده هر کس و در هر کجا و در هر مقام بود به او تذکر میداد و نهی از منکر میکرد و سرفره طبق معمول زمان قاشق و چنگال نبود و هر یک در ظرف خود باده دست غذا میخوردند که بدستور دین هم مستحب است قبل از غذا دست ها را بشوید، زمانی که آقای (عَلَم) که از خوانین بیرجند بود و هم وزیر دربار پادشاه بود و هم بعد نخست وزیر شد چون مقام معنوی آقا را شنیده بود یکی از سفرها که از بیرجند بر میگشت خواست که این آقای مشهور و مورد علاقه همه مردم منطقه را ببیند یا به چند همراهش دستور داد در کاخک گونا باده ماشین متوقف و بیدار آقا برود کمی بعد از ظهر و بعد از نماز بود که وارد منزل آقا شدند آقا دستور آوردن غذا داد غذا برنج بود با آبگوشت محلی آقای عَلَم در خواست قاشق و چنگال کرد آقا با اینکه مقام بالای او را چه از طریق خان بودن چه از طریق مقامات مملکتی میدانست او را مسخره کرد و به خادمش گفت برو چنگال را بیاور و اشاره کرد به چنگک بزرگی که گندم ها را زیر و رو میکند و خادم آن چنگک را آورد و نزد او گذاشت، ولی عَلَم به احترام آقا عکس العملی نشان نداد

آن مرد حق که به حق در تمام عمر	یک لحظه نفس عزیزش هواندا داشت
دربین اهل دیار خودش بجز	خدمت برای رضای خدا نداشت
درا راه نهی منکر و امر به کار خیر	بسیار بود سعی و کبر و ریاند داشت
شهرش خراب زلزله شد بعد فوت او	آنسان که بهر زندگی فرد جا نداشت
لیکن بهیچوجه چنین زلزله اثر	او را بمسجدش و هم سراندا داشت
از او بسی کرامت والا که نقل شد	خود هم بدیدم از او آنچه تا نداشت
رحمت بر او که بهر کار و نمود	کار خلوص بود که رنگ و ریاند داشت

خاطره 7: شفادرجمکران - جوان سنی

حدود سال 1367 در یکی از شهرهای بلوچستان در مسجدی احسینیه ایی که در آن مراسمی برپا بود ما جمعی از شیعیان نشسته بودیم خانمی با چادر گلدار (ته مشکی) وارد شد. دیدم همگی به نوعی با او با احترام و سلام علیک برخورد نمودند و آن زن اظهار داشت بمناسبت این ولادت که یادم نیست ولادت کدام یک از معصومین علیه السلام بود قصد جشن گرفتن و خرج دادن دارم دیدم بلافاصله دست در جیب بردند و هریک مبلغی دادند که روی هم رفته مبلغ قابل توجهی شد شاید بیش از آنیکه او فکر میکرد و مورد نیاز بود به او دادند و رفت، پرسیدم این خانم که بود با این همه تجلیل که از او شد گفتند این زن سنی بود پسرش به نوعی سرطان مبتلا شد که اطباء محل همه او را رد کردند و فرزندش را به تهران برد اطباء حاذق متخصص تهران هم او را جواب کردند و در بازگشت از تهران به زاهدان سوار اتوبوس شد. و فرزند جوان بیمارش هم بیحال و بیهوش در کنارش نشسته بود، نرسیده به قم در اتوبوس شخصی سؤال میکند خانم فرزند شما چه مشکلی دارد مطلب را میگوید، آن زن مادر آن پسر را به جمکران بردن و توسل به وجود مبارک امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف راهنمایی میکنند، آن زن سنی که اصولاً شیعه و اعتقادش را قبول نداشت از آنجاییکه هر کس در هر مورد به تنگنایی برخورد کند تن به هر وسیله ای که موجب

نجاتش باشد میدهد قبول میکند و در قم پیاده میشود و به جمکران رفته نماز امام زمان را بدون اینکه خود را سنی معرفی کند از شیعیان پرسید و خواند در حالیکه فرزند خود را پهلوی دستش بیهوش خوابانده بود، او در حین نماز و بعد نماز حالت گریه و توسل خاصی پیدا کرد ناگه دید فرزندش از جابر خاست و گفت مادر آن آقا کو، که جارت، گفت کدام آقا، گفت همان آقای نورانی که بمن گفت بلند شو شفا یافتی، مادر دانست که وجود مبارک امام زمان (ع) عنایت خاصی فرموده و پسرش کاملاً شفایافت او و پسرش شیعه شدند پس از ورود به شهر خود شیعیان بسیار از او تجلیل کردند ولی برادرش که سنی بود و طبق قانونشان که سنی اگر شیعه شود مُرد و واجب القتل محسوب میشود و علاوه جنبه حسادت که برادرش این قدر مورد احترام قرار گرفته برادر را کشت و فرار کرد، لذا این زن به احترام اهل بیت عصمت صلوات اله علیهم اجمعین اغلب موالید اهل بیت علیهم السلام را جشن می گیرد و سفره می اندازد لذا یکی از جهت تشیخ و یکی از نظر مادر شهید بودن مورد احترام شیعیان است

مومن بنزد لطفش و کافر بود سواء

آن حجه به حق که بود صاحب لواء

حین توسل و گاهی نه بالقاء

که چهره مبارک او دیده میشود

خاطره 8: اثر اشک مظلوم

این داستان مربوط به حدود سالهای 45-1347 است. یکی از اقوام نویسنده بمناسبتی جشنی گرفت و از کلیه فامیل دعوت کرد، در بین جمعیت کثیر فامیل دختری دارای مدرک لیسانس بود و با توجه به اینکه آن زمان بین مردان هم لیسانس زیاد پیدانمی شد چه رسد به دختران، این دختر هم به زیبایی و هم به مدرک و هم به شخصیت پدرش غروری خاص داشت و در آن حالات و برخوردهایش در گفتگو و نشست و برخاستش کاملاً مشهود بود، میزبان کلفتی داشت بنام فاطمه که او را فاطول صدا میزدند این دختر در سن بیست سالگی و با داشتن

پاهای بلند و بالاتنه کوتاه و چهره آبله رو و دهان گشاد و دماغی بزرگ و چشمانی تابنا، احتمال یک درصد که مردی بعنوان شوهر برای او پیدا شود نبوده و باید گفت مظهر تام و تمام زشتی ها، آنروز سر سفره بزرگ و پر جمعیت غیر از صاحبخانه و خانمش که مشغول پذیرایی بودند بار سنگین آوردن غذا از آشپزخانه به سفره که فاصله ای هم داشت با فاطول بود دختر لیسانس دوسه مرتبه فاطول راجهت کار شخصی خودش صد از دولی فاطول که گرفتار شدید آوردن غذا بود باشنیدن یا نشنیدن کار خودش را که مربوط به جمع بود و مهمتر تا انجام کار فرد تشخیص داد جواب نداد یک مرتبه دختر لیسانس عصبانی شد و گفت مرده شور ریخت بد ترکیب تو را ببرند که آرزوی شوهر را بایده گور ببری مگر نشنیدی من چه گفتم به محض شنیدن این گفتار فاطول بی اختیار گوشه آشپزخانه افتاد و به شدت شروع به گریه کرد که هر چه میزبان و خانمش و دیگران دلداریش میدادند از گریه آرام نمیشد ولی دختر لیسانس گرچه قیافه مذمت بار حضار را نسبت به خود میدید ولی با غرور خاص بروی خود نمیآورد، آن روز گذشت روزی دیدم یکی از پسران میزبان از تهران بمن در منزل و اصفهان تلفن کرد و میخندید، گفتم چه شده گفت فاطول شوهر پیدا کرده، تعجب کردم گفتم شوهرش چکاره است گفت فقط باید بیایی تهران و ببینی او مهندس نفت جوان زیبا با حقوق سرشار و تلفن راقطع کرد. حرکت کردم به تهران و خود را به منزل آنها رساندم و گفتم جریان چیست گفت فاطول طبق معمول صبحها برای خرید نان بیرون رفته بود به منزل بازگشت دیری نگذشت در منزل صدا کرد پدرم رفت دید جوانی حدود بیست شش، هفت سال زیبا و خوش لباس و مؤدب که از گفتارش معلوم بود خارجی است که فارسی را به زحمت یاد گرفته و با همان لهجه خارجی صحبت میکند خیلی ساده و بدون تشریفات گفت اگر اجازه بدهید وارد منزل شوم و از این دختر خواستگاری کنم پدرم گفت من بذهنم رسید این مرد هر که هست برای امور زندگی کلفتی لازم دارد که او را به بهانه ازدواج برای کلفتی میخواهد در اختیار گیرد، باز آن مرد گفت حالا اجازه میدهید وارد شوم، وارد شد نشستیم گفتم شما اهل کجاست گفت اهل لندن انگلیس و در ایران در شرکت نفت پست مهمی در صنعت نفت دارم و حقوقش را هم سطح بالا عنوان کرد، گفتم شما این ویژگیها دختران دیگری از خانواده شما میتواند اختیار کنید، (نگفتم

زیباوزیاتر) گفت بله ولی نمیدانم چرا شیفته او شدم من گفتم شما مسیحی هستید و ما به مسیحی دختر نمیدهیم گفت مسلمان می‌شوم، گفتم مسلمان شدن علامتش سنت یعنی ختنه کردن است که برایش توجیه کردم آنرا هم قبول کرد (میزبان که آدمی متدین و زیارت عاشورایش ترک نمیشد) گفت پیش خود گفتم نکنند جواب رددادن به او موجب گناهی برای من باشد چون در این کار کلفتی به نوایی میرسد و یک مسیحی مسلمان میشود، و من مأوربه باطن و آینده نیستم ظاهر همه چیز صحیح است، قبول کردم روز بعد روحانی به منزل آمد و او را به گفتن شهادتین دعوت کرد، و او شهادتین به زبان جاری کرد و روز بعد هم در بیمارستان سنت شد و چند روز بعد مقررات ازدواج یک خارجی با ایرانی بجهت مسلمان شدن به آسانی انجام پذیرفت و صیغه زوجیت دائم در محضر رسمی خوانده شد، لذا جشن عروسی با همان تعداد مهمان در منزل برقرار گردید. پسر میزبان که این تعریفها را می‌کرد گفت وقتی عروس خانم یعنی فاطول در لباس عروسی و آرایش کرده پهلوی داماد زیبا آنهم با موقعیت کاری بالا آنهم خارجی نشسته بود در میان همه مهمانها که یاد آور گریه های فاطول و اهانت های دختر لیسانس به او بودند میدیدند دختر لیسانس با اینکه دقت میکرد چهره خود را ناراحت نشان ندهد وقتی اولین کف را برای عروس و داماد زدند قطره اشکی از چشمش ظاهر شد که سر را زیر انداخت و نتوانست پنهان کند، عروسی خاتمه یافت پسر میزبان ادامه داد پدر من دلهره داشت که نکند پدر و مادر این داماد با دیدن چهره و هیكل عروس موجب جدایی آن دو بشوند. اتفاقاً وقتی عکس عروسی را به لندن فرستادند مادر داماد هدیه خوبی باتریک خاص فرستادند من نویسنده این داستان تا موقعی که آن میزبان و خانمش زنده بودند آن دختر لیسانس سنش بیش از چهل بود در آرزوی شوهر بزرگ بود با همه امتیازاتی که از جهت شکل و مدرک و ثروت و موقعیت خانوادگی داشت.

نالای میشکند پشت سپاهی گاهی

خانمانسوز بود آهی گاهی

به عزیزی رسد افتاده به چاهی گاهی

گه بذلت بفتد پادشاه مقتدری

خاطره 9 بی توجهی به مشکلات دنیوی به وسیله تنبک

نویسنده ابتدای ازدواج در تهران با توجه به اینکه در سالهای 1322 و سالهای دراز بعد با توجه به کمی جمعیت تهران منازل و اتاق های استیجاری به سهولت در اختیار قرار می گرفت، من به جهت لباس روحانیت در منزلی که اتاقی اجاره می کردم پس از یکی دو ماه به جهت عدم توافق اخلاقی و شرعی به منزل دیگر منتقل می شدم، در یکی از منزلی که اتاقی اجاره کردم صاحب منزل خانم مُسنی بود که فرزند جوان پاسبانی داشت این جوان معمولاً ساعات بین یک تا سه بعد از ظهر به منزل می آمد و بعضی روزها به محض ورودش دو سه دقیقه صدای تنبک می شنیدیم ولی نه به صورتی که از نظر شرعی اشکال داشته باشد ولی خود به خود این سؤال پیش می آید اولاً چرا بدو ورود این پاسبان و ثانیاً چرا بعضی روزها اصلاً این چه سنتی است بین این دو مادر و فرزند ولی ما از آنجا که مستاجر بودیم و صلاح نمیدانستم سؤالمان از صاحبخانه فضولی محسوب شود می شنیدم و سئوالی نمی کردم بلاخره بعد از چند ماه که خودمانی شده بودیم همسرم سؤال کرد و آن زن گفت رمزی است خانوادگی که مربوط به زندگی داخلی خودمان است بعد از چند ماه که با پیدا کردن منزل مناسبتر اثاث مختصر طلبگی را برای انتقال بسته بندی می کردیم همسرم سؤال کرد از آن که ما عازم رفتن هستیم اگر اشکال ندارد رمز خود را بگوئید چون ماحمل بر این می کنیم که شاید این تنبک زدن گزارشی از مادر به پسر نسبت به اموری از کارهای همسایه مان باشد آن زن گفت چنین نیست بعضی روزها برای ظهر غذا و نهار نداریم وقتی پسرم سؤال میکند اظهار می کنم غذا در کار نیست چون هر دو کاملاً به مشکلات زندگی بی اعتنائیم برای اینکه به ریش دنیا بخندیم دستی به تنبک بزنیم که عدم نارضایتی از وضع موجود و نشاط زندگی را با یک وعده بی غذایی بهم نمیزنیم و ما خدا را شکر می کنیم و اینکه این رمز را به همسایه نمی گوئیم نکند همسایه خیال کند به این وسیله ما قصد اعلام فقر و نیاز می کنیم من با شنیدن این مطلب از همسرم به روحیه بلند این دو نفر و توکلشان بخدا تبریک گفتم.

خاطره 10: یکی از معجزات حضرت ابوالفضل علیه السلام

من در تاریخ اواسط بهمن در بیمارستان الزهرا اصفهان بستری بودم، یکی از کارمندان بنام ابوالفضل وزیری بیمارستان که بیشتر در اطاق من رفت آمد داشت، ضمن صحبت در مورد اثرات و سولات گفت من اهل روستای مهرگان اطراف اصفهان هستم صبحهای جمعه مجالسی داریم که به نام سفره ابوالفضل علیه السلام که بسیار برای ما اهالی با اهمیت است، پسر یازده ساله فعلی من پنج سال قبل از دو طبقه افتاد شب جمعه بود من بجهت کار خیری تانیمه شب بیرون بودم وقتی به خانه آمدم دیدم منزلم شلوغ و رفت آمد زیاد است پرسیدم گفتند او را به بیمارستان الزهرا (ع) بردند من از خانه بیرون آمدم و کنار جاده ایستادم آن موقع شب که این مسیر با اتوبوس تا بیمارستان نیم ساعت طول میکشید هیچ وسیله ای برای رفتن نبودتوسلی به حضرت ابوالفضل کردم ناگهان در آن شب تاریک موتورسواری که موتورش چراغ نداشت جلوی پای من نگه داشت و گفت آقای وزیری پسر استاد مرتضی بیا سوار شو، این مسافت را با شش دقیقه طی کرد و مرا پیاده کرد من سال اولی بود که استخدام این بیمارستان شده بودم و همه اطباء بیمارستان را میشناختم، سراغ پسر مرا گرفتم دکتر کشیک گفت پسر را آوردند دکترها گفتند متأسفانه کار از کار گذشته پسر فوت کرده و با صدای کریه خانواده و جمعی از نزدیکان بسیار حساس شدم گفتند مشغول کفن کردن میباشند من با چشم کریان دوباره توسل پیدا کردم وقتی رفتم جنازه اش را ببینم صورتش از کفن پیدا بود یکمرتبه دیدم چشم باز کرد و گفت بابا سلام یکمرتبه صدای کریه شادی بلند شد دکتر و پرستارها آمدند و کفن را در آوردن و شاید برای تبرک تکه تکه کردند و بهر حال بحمداله اکنون که پنج سال گذشته هیچ گونه درد و کسالتی در او دیده نمیشود.

دست برد بهره از سخای ابوالفضل

دیده برد لذت از لقاء ابوالفضل

چون شنود بانک با صدای ابوالفضل

خصم بلرز دبه تن به عرصه میدان

از کرم و لطف و از شفای ابوالفضل

ردنشود دست دردمند و گرفتار

کس به حقیقت بجز خدای ابوالفضل

شأن ابوالفضل را کجا بشناسد

خاطره 11: معجزه ای از حضرت امام رضا علیه السلام

آقای ابوالفضل وزیری کارمند بیمارستان الزهراء اصفهان است که خاطره ای هم از او در ارتباط شفای فرزندش با توسل به حضرت ابوالفضل علیه السلام یادداشت کردم. گفت سال قبل 1429 قمری 1386 شمسی جوانی حدود 23 ساله را از بیمارستان شیراز که چون قطع نخاع شده و اطباء متخصص شیراز جوابش کرده بودند به بیمارستان الزهراء علیه السلام آوردند اطباء اصفهان هم پس از معاینه همان نظر اطباء شیراز را دادند که همراهان آن جوان ناامید و قصد بردن او را داشتند، ولی فردای آن روز میلاد مسعود حضرت رضا علیه السلام بود قصد ترک بیمارستان را نمودند گفت روز تولد حضرت اطاق آن جوان را شلوغ و پررفت و آمد دیدم جلورفتم دیدم علاوه بر پرستاران و همراهان آن جوان، گروهی هم عکاس و خبرنگار آمده عکسبرداری و سئوالاتی دارند آن جوان گفت من کارگراه یاسوج بودم و غلطکی برای تسطیح آسفالت و جاده در اختیارم بود غلطک را با فاصله از خودم که نزدیک پل کار میکردنکه داشتم که ناگهان دیدم غلطک از روی سنگی که زیرش حائل قرار داده بودم حرکت کرد و بزودی به من رسید من بی اختیار از ترس برخورد با غلطک متوجه نشدم که چه شد و از روی پل که فاصله زیادی با زمین داشت افتادم و قادر به بلند شدن نبودم بعضی ماشینهای سواری اتوبوس و کارگران که آنجا کار میکردند آمدند و مرا به بیمارستان منتقل کردند. و اما جریان شفای او که نامش حسین بود گفت شب در اطاق اختصاصی با همراهم چراغ را خاموش کرده و خوابیده بودیم چون شب تولد حضرت بود با چشم گریان از راه دور توسلی پیدا کردم، ناگهان دیدم اطاق روشن شد و شخصی نورانی وارد شد من گفت بلند شو گفتم قطع نخاع هستم و نمیتوانم گفت میتوانی دستم را گرفت بلند شده و از تخت پایین آمدم اطاق خاموش شد و دیدم آن شخص نورانی نیست و من کاملاً بهبود یافته‌ام که شخص همراه من اصلاً متوجه آن شخص نورانی نشده بود

هر کس بر دیقین بشود از رضا رضا

دست نیاز بر در سلطان دین رضا

با معجزش به جسم بر آید دوباره جان

باشد نیاز گرچه به احیاء مردگان

خاطره 12: نتیجه سؤزن بیجا

حدود سال 32-1333 در یکی از شهرهای اطراف اصفهان دو نفر اختلافاتی داشتند که نسبت به موقع نوشتن این خاطره 1387 که بیش از پنجاه سال گذشته یادم نیست در چه مورد اختلاف داشتند. سالیان دراز با مقامات قضائی سر کار داشتند و چون هر دو از نظر مالی در سطح بالا بوده و وکلاء و دوستان نافذ در دستگاه ها داشتند این مرافعه تشدید میشد و هر روز در صدد بودند با بدست آوردن مدارکی یکدیگر را محکوم کنند که معلوم نبود عاقبت این پرونده به کجا و چگونه خاتمه مییابد یک روز یک نقشه شیطانی در ذهن یکی از آن دو نفر که نسبت به طرفش از نظر مالی و اجتماعی پایین تر بود نقش بست و به اجراء در آورد.

خاطره 13: نقشه شیطانی

نقشه به این صورت بود که این فرد به یکی از نزدیکانش می گوید، یک مرتبه حمام خود را با حمام رفتن زن آن شخص هماهنگ کن و بین کجای بدن آن زن خال یا علامت خاصی دارد بمن اطلاع بده اتفاقاً علامت در یکی از نقاط حساس بدن او بود. آن روز ملاقات که بحثشان به جنجال و عصبانیت رسید گفت که تو سالهاست با پول مردم بطور حرام زندگی میکنی که نتیجه اش فساد در زندگی و منزل است، من نخواستم تا حال بگویم مگر فلان جای همسرت فلان علامت را ندارد. از این نشانی بقیه اش را بفهم و گفت و رفت، آن مرد غیرتی با عصبانیت وارد منزل و بی گفتگو و پرس و جویزش رابه قتل رساند او را دستگیر کردند و وقتی داستان را در جلسه محاکمه بیان میکند، طرف مقابل و نشاننده علامت را میخوانند وقتی آن مرد متوجه میشود زن نجیب و بیگناه خود را کشته و از طرفی از نظر دادگاه هر دو در این قتل شریک جرم بوده در حالیکه شوهر خود قاتل محسوب میشود، شایع شد که خودکشی کرده سزا بود این مرد در مورد همسر و تهمتی که به او نسبت وارد شده بوده تحقیق میپرداخت و سوءظن را مبدل به صحت و یقین قضیه نمیکرد امیرالمومنین علیه السلام در آخرین قسمت نصیحت به فرزندانش بحث در اطراف زنان دارد که میفرماید ایاک و التّغایر فی غیر موضع غیره

(به پرهیز از اظهار غیرت و بدگمانی درباره زنان پاکدامن) زیرا این تهمت زن رابه اندیشه بد و میدارد به حال از این اتهامات و سوء ظن هادر جامعه بسیار است، در موارد عدیده اگر با تحقیق و صبر و تحمل برخورد نشود چه بسا منجر به عواقب نامعلوم و بدی می شود که جبرانش بسیار گران تمام میشود که یک نمونه اش این داستان است

سوء ظن ها گناه آرد آفتی زن بر آید فتنه های بس عظیم

زین جهت گردیده امر از سوی حق اجتناب از آن به قرآن کریم

خاطره 14: عاشورا و حیوانات

قضیه مربوط به عاشورا سال 1385 است. یکی از دوستان از یکی از همسایگان خود که ضمن باغ بزرگ و کشاورزی هم در اطراف اصفهان داشت ضمن بحثی که به مناسبت عاشورا و اهمیت آن جهت بقاء عقائد شیعیان به میان آمد گفت این همسایه متأسفانه به شرابخواری مشهور است و غالباً در همان باغ بسر میبرد و سگی هم داشت که دائم در کنار او بود. علاوه بر حراست از باغ، دوست دائم حتی سر سفره و غذا و شراب مینشست و ناظر همه اعمال و رفتار او بود، آن شخص ظهر عاشورا سال 85 طبق معمول هر روزش که صبح و ظهر و شب باغذایش مشروب میخورد سفره را پهن کرد و شیشه شراب را حاضر کرد در آن وقت آن سگ خلاف همیشه که اگر فاصله ای داشت خود رابه آن مرد میرساند و کنار سفره شرابش مینشست در فاصله ای که داشت نشست و صاحب خود را نگاه میکرد. او و هم با تعجب که او استثناء خود را نزد یک نمیکند به او نگاه میکرد ولی وقتی شرابش رابه لیوان برای خوردن سرازیر کرد ناگهان سگ حمله شدیدی به او راباش کرد و بدن او را چنان زخمهای بزرگی وارد کرد که دو ماه در بیمارستان بود و الان هم فرد سالمی نیست و هم اکنون که سال 1387 می باشد و از این داستان دو سال گذشته او هنوز قادر به راه رفتن نیست.

شناخت باشدشان اینچنین ز حیوانها

چه خوش که حرمت آل رسول انسانها

بجسم دوست بشد حمله و ربه حبّ حسین

فدای جانِ چنین سگ شود بسی جانها

خاطره 15: مرحوم شیخ بهائی رحمت الله علیه

این روحانی بزرگوار در زمان خود علاوه بر علوم مقدماتی اجتهاد، دارای علوم عرفانی، ادبی، ریاضی و نخستین فردی بود که داستان های عجیب از او نقل میشد، مانند داستان ذیل:

مرحوم حجة الاسلام سید حسن مدرس در اصفهان، در رشته فقه و اصول و حکمت و فلسفه در سطح بالا و تایید شده بود که بواسطه کسالتی که داشت در منزل تدریس میکرد. و من در سالهای 1332 به بعد برهه زمانی از محضرش استفاده میکردم. ایشان ضمن تدریس یا بعد از آن گاهی بمناسبتی داستانی تعریف میکرد که قابل توجه بود یکی از آن داستانها در مورد شیخ بهائی بود، شیخ بهائی از دانشمندان بزرگ عالم تشیع بود، در لبنان بدنیا آمد و در ایران رشد کرد و زمان شاه عباس اول از دنیا رفت، او علاوه بر علوم متداول فقه و مقدمات اجتهاد در ادبیات و ریاضی علوم غربیه دارای مقام والای علمی بود و 88 کتاب از او باقی مانده است و داستانهای عجیبی از او نقل شده که یکی از آنها داستان ذیل است که مرحوم مدرس در یکی از جلسات درس تعریف کرد.

خاطره 16: شیخ بهائی و کسیکه مدعی نبوت بود.

به شاه عباس خبر دادند، شخصی ادعای پیغمبری دارد و تعداد بسیاری را جذب و پیرو خود نموده است دستور داد او و تعدادی از مریدان او را به عمارت عالی قاپو میدان بزرگ که گویا مرکز تجمع درباریان و علماء در تصمیم گیریهای بزرگ بود حاضر کردند، شیخ بهائی به او گفت انبیاء خدا دارای معجزه بودند الان معجزه بزرگ انتظار نیست. حداقل بگومن در جیب خود چه دارم او (که در علم سحر و جادو گر بسیار در سطح بالا و استاد بزرگ بود) نگاهی کرد و گفت و صحیح بود، بعضی از حضار سئوالات مشابهی داشتند که با جواب صحیح موجب تعجب حضار که همه از دانشمندان بودند شد و شاه عباس هم بسیار ناراحت دیده شد که شیخ بهائی

از او پرسید شما احادیث پیغمبر (ص) را درباره نبوت و خاتمیت قبول دارید، گفت تاچه حدی باشد گفت این حدیث پیغمبر (ص) به علی (ع) فرمود:

يَا عَلِيُّ أَنْتَ مِنْنِي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي
 یا علی تو نزد من همانند هارون که جانشین موسی علیه السلام بود جانشین من هستی مگر اینکه بعد من پیغمبر دیگری نیست. آنمرد زرنگ که گویا پیشینی سؤال و جوابهایی را کرده بود لبخندی زد و رو کرد به مریدانش و پرسید اسم من چیست همه گفتند (لا) و شاید هم از اول خودش را (لا) معرفی کرده بود. و گفت باید به حال اسلام گریست که شما دانشمندانستید معنای حدیث معلوم است. یا علی بعد من تو جانشین من هستی مگر اینکه (آنه) ان از ادوات تاکید (یا) ضمیر شأن همانا شان چنین است که بعد از من (لا) پیغمبر خواهد بود. حاضرین مجلس نگاهی بهم کردند، که شیخ بهائی جواب این اعجوبه را که حدیثی که معنای آن روشن است به این صورت توجیح و تفسیر خلاف کرد چه خواهد داد. شیخ رو کرد به او و گفت پیغمبرها هر یک معجزاتی داشتند بنابراین تو باید معجزات همه انبیاء گذشته را داشته باشی گفت معجزه خواستید نشان دادم، دیگر چه میخواهید شیخ بهائی گفت از حوض وسط میدان ظرف بزرگ برنج پخته در آید و فاصله را تا محلی که مانسته ایم طی کند و بدست ما برسد و اوسری تکان داد چیزی گفت و به همان صورت ظرفی در مقابل آنها ظاهر شد و ناپدید گشت شیخ بهائی گفت می توانی طوفان نوح ایجاد کنی، گفت معجزه خواستید انجام دادم شیخ بهائی گفت من میتوانم طوفان نوح بسازم، اشاره کرد به اب حوض بسرعت بالا آمد بطوریکه تمام میدان به صورت دریاچه ای درآمد تا آب به لب محل جلوس حضار رسید رنگ همه پرید بخصوص شاه عباس که الآن آب آنها را احاطه خواهد کرد شیخ بهائی چشمکی به شاه زد یعنی نترس اشاره کرد قایق بزرگی که کنجایش همه حضار را داشت پیدا شد و آمد لب ایوان محل جلوس ایستاد شیخ بهائی آن مرد را جلو انداخت و خودش بعد از او شاه و بقیه عقب سر، آن مرد یک پابه زمین و یک پارابه قایق گذاشت در حالیکه نه قایق بودنه آب و نه

طوفان آنمردپایین افتاد و مرد، بعد همه نشستند شیخ بهائی مریدان او را مخاطب قرار داد گفت او علم سحر داشت شمارا فریب داد منم با علم سحر قویتر پاسخ او را دادم و در آن مجلس فرق بین معجزه و سحر و جادو را تشریح و مریدان را هدایت کرد

شیخ بهاءدین که بها بود بهردین
بودش نبوغ نادره و بود کم قرین
کار عجیب و معجزه آساز یادداشت
این قصه یک نمونه از آنهاست این چنین

خاطره 17: مشهدی اسماعیل و سفارت انگلیس

اوائل سلطنت رضاشاه بود من در سنین 8 تا 9 ساله بودم، یکی از پیر مردان فامیل که آن زمان بیش از یکصد سال از عمرش میگذشت اسمش مشهدی اسماعیل بود و از زمان ناصرالدین شاه تا اواخر احمدشاه سرباغبان منازل و باغهای آنها بود. به مقتضای سنش داستانهایی در مجالس فامیلی میگفت یا از او میخواستند یک شب بحث سیاسی گذشته پیش آمد مشهدی اسماعیل گفت بمن دستور داده شد باغبانها را به سفارت انگلیس ببرم تعجب کردم آنجا با ما چکار دارند و وارد شدیم گفتند درختهای زیادی از محوطه سفارت را ببریم بعضی آنها درختهای کهنی بود که خلاف سنت انگلیسی ها که به آثار کهنشان احترام میگذارند درختها را بریده طبق دستور ریشه های آنها را هم که بسیار اطراف و عمق وسیعی را اشغال کرده بود کندیم، بعد محوطه وسیعی را زیر زمین اختصاص به ساخت دستشویی های زیاد دادیم و روی آنها را پوشاندیم که این هم هر که میشنید تعجب میکرد ولی تعجب وقتی بر طرف گردید که زمزمه مشروطه شروع شد

خاطره 18: تحول سیاسی بنام مشروطه

سروصدای مشروطه خواهی که مبداء و شروع مبتکر آن آزمان معلوم نبود و پوشیده بود. کم کم دایره وسیع پیدا کرد و همه اعجاب آورتر که مردم به سفارت انگلیس رفته و باشعارها هر چه بود مشروطه را از آنجا میخواستند و پایگاه اصلی و محل تحصن قرار دادند و از بیرون برای متحصنین غذایی آوردند. این جمعیت بعد از صرف غذا احتیاج به دستشویی داشتند، اعضاء سفارت دستور دادند توالتهای از پیش ساخته را درب باز کنند تا جمعیت محل را ترک نکنند. مهدی اسماعیل میگفت عقلای قوم میگفتند ملت می خواهد از دیکتاتوری فردی سلطنتی تارژی می بنام مشروطه آزادی بدست آورد چه ارتباطی با انگلیس دارد تا بالاخره در مملکت مشروطه اعلام شد تا اینجام مهدی اسماعیل گفت اما بعد با شهادت حاج شیخ فضل اله نوری که میخواست این مشروطه را مشروع یعنی یک حکومت قانونی اسلامی و تشیع باشد و او را شهید کردند و دست انگلیس خوانده شد (اینجا باید به تاریخ مشروطه مراجعه کرد) من فقط گفته های مهدی اسماعیل را باز گو کردم

خاطره 19: حرمت استفاده طلاب برای مردها

استفاده از طلا (انگشتر - گلوبند - دستبند - و دندان) اگر به قصد زینت باشد بر مردان حرام است.

یکی از اطباء قدیم به نام دکتر عریضی رحمه الله علیه در اصفهان متخصص قلب بود ولی هر گاه در معاینات پزشکی یا جراحیهای قلب به مطلب تازه ای برخورد می کرد موارد را یادداشت و جمع آوری میکرد.

برای رفع مشکلات علمیش به نزد استاد خود در آمریکا میرفت، او نقل کرد در یکی از ملاقاتها استادم دوشیشه پراز الکل که یکی دست بریده زن و دیگری دست بریده مرد که هر دو از مچ بود گذاشته بود او گفت عریضی مطلب تازه ای کشف کرده ام سپس با پنس پوست پشت دست هر دو را مقداری کنار زد و نشان داد و گفت دست مرد بعد از پوست بلافاصله گوشت است ولی دست زن با اینکه ظریف است بین پوست و گوشت یک پرده پی دیده میشود لذا غالباً زنها در سرما مقاومت را از مردان می باشند پرسیدم کشف تازه شما چه بود گفت من مریضهای قلبی

خود را غالباً از آقایان میدیدم و خانمها کمتر در این مرض به من مراجعه داشتند و این مطلب مرا به تحقیق و دقت دریافتن علت واداشت. تا در تحقیقاتم دریافتم که چون طبع طلا گرم است و خانمها از طلا استفاده می کنند لذا سرما کمتر به خانمها لطمه ای وارد میکند چون پی بدن آنها آب میشود ولی روی قلب مردها اثر میگذارد من گفتم کشف شما تازه نیست چون پیغمبر اسلام 1400 سال قبل استفاده طلا را بر مردان حرام دانسته و در رساله های تقلیدیه که مابۀ آن عمل میکنیم ذکر شده است، فردامن رساله یکی از مراجع را بردم و باینکه خود میتوانستم به انگلیسی برای او بخوانم به دیگری دادم و خواند دیدم بعد از قدری فکر کردن دودستش را بر سرش گذاشت و از آن اطاق خارج شد

خاطره 20: حُبِ علی موجب نجات است

مرحوم حجة السلام حاج شیخ عباسعلی اسلامی آن نابغه بزرگ که یکصد هشتاد مدرسه دینی زمان طاغوت (شاه) در نقاط مختلف ایران تاسیس کرد، در مدینه منوره نیز برای زائران ایرانی استراحتگاهی به نام مهدیه در فضای بسیار بزرگ ساخت که رفت آمد و ورود و خروج ایرانیان سالها در آن محل بود، ایشان از قول آیه الله لواسانی از علماء تهران که جهت سرپرستی آن محل زندگی را به مدینه منتقل کرده بود گفت من بعنوان یک روحانی شیعه با امام جماعت مسجد النبی دوستی برقرار کردم (قضیه مربوط به حدود سی سال قبل نسبت به این زمان 1388 می باشد) و بدون اظهار تعصب بایکدیگر رفت آمد خانوادگی پیدا کرده ماه رمضان بود ایشان یک روز به منزل ما آمد و نشست و گفت لواسانی برای من چای قهوه بیاور، من فکر کردم میخواهد بدانند من روزه هستم یا نه چون تعجب کردم از دستوری که داد گفتم وسائل چای و غذا را افطار آماده میکنیم به علاوه مگر شما کسالتی دارید گفت لواسانی اطلاعات مذهبی مرا تا چه حد میدانی گفتم بسیار وسیع گفت علاوه بر ده ها هزار حدیث که در حفظ دارم. اساتید دانشگاه الازهر مصر که بزرگترین دانشگاه علمی مذهبی دنیا است مشکلات علمی و فقهی را از من سؤال میکنند گفتم این راهم میدانم گفت لواسانی با اطلاعاتی وسیعی که در خود و بررسی روایات شیعه

وسنی دارم میدانم هر که حب علی علیه السلام ندارد اهل جهنم است من چون حب علی (ع) ندارم و نمیتوانم این دوستی را در قلب خود جای دهم یقین دارم اهل جهنم هستم لذا نه نماز میخوانم و نه روزه میگیرم، نمازی هم که در مسجد النبی میخوانم برای حقوقی است که میگیرم.

قال رسول الله (ص) يا علي انت وشيعتك في الجنة وعدوك والغالي فيك في (النار)

یا علی تو و پیروانت هل بهشتید و دشمنان و کسانی نسبت به تو غلو میکنند (تورا خدا میدانند) اهل جهنم میباشند (از کتاب علی یا علی حجة السلام مهدی فقیه ایمانی به نقل از مناقب خوارزمی ص 317 حدیث 318)

خاطره 21: پاداش نیکی به یک سید روحانی

یکی از روحانیون جلیل القدر شیعه افغانی که باعائله سنگین در یکی از روستاهای بزرگ زابل به تبلیغ و ارشاد مشغول بود و مردم به او بسیار علاقمند بودند که جنبه سیادت ایشان نیز بر احترام ایشان میافزود به علت کسالت و مرض پدر روحانی پیرش که طبابت و دارو و هاد در زابل مفید واقع نشد، ناگزیر به مشهد مقدس انتقال پیدا کرد که در عین استحقاق، آبرومندی او اجازه نمیداد به کسی رویندازد ولی گاهی در مکالمات تلفنی نیاز شدید مالی او را متوجه میشدم و در حد توان به اقدام میپرداختم اخیراً به یک از نیکوکاران (حاج آقامهدی مشکاتی) تلفن کردم. ایشان مبلغ مناسبی برای او فرستاد شب همان روز خواب دیدم از درب باغ بزرگی عبور میکنم که تا آنجائیکه از درب باغ پیدا است بسیار بزرگ و زیبا است وارد باغ شدم نوجوانیکه در عالم خواب بنظرم یکی از اقوام نزدیک او بود بمن گفت این باغ اختصاص حاج آقا است. طوری این مطلب را گفتم که من فهمیدم اجازه ورود ندارم ولی کنار دیوار باغ به فاصله یک نفر که بتواند عبور کند دیوار کوچکی کشیده بود که آن نوجوان جلو افتاد و من پشت سر او و مناظر زیبای باغ را تماشا می کردم، که از خواب بیدار شدم

که دستگیر فقیرند آشکار و نهان

خوشا سعادت این گونه خیرین جهان

اجورشان بوداضعاف مال و وعده حق

هم آبروی به دنیا و آخرت بجنان

خاطره 22: طیب جسم و روح

یکی از اطباء نزدیک منزل ما (جناب آقای دکتر فروغی) که سالیان دراز با افتخار آشنایی دارم از متدینین واقعی و از شیفتگان اهل بیت عصمت (ص) و پر مطالعه در آثار آن بزرگواران میباشد و باو بویزی قلیل و با چهره ای باز، بسیاری از مریض هارا با شناخت خودش به استحقاق، رایگان نسخه میداد و گاهی هم کمک مالی میکرد اکنون بعلت کثرت سن و کسالت در منزل بستری میباشد، من همیشه فکر میکردم که ایشان اگر به جای مطالعه کتب مذهبی بیشتر به مطالعه کتب طبی میپرداخت و از طب نوین بیشتر بهره میگرفت بهتر نبود؟

من به قصد زیارت ثامن الائمه (ع) مدت سه روز و سه شب وارد مشهد شدم و در محلی اسکان نمودم شب اول بعد از زیارت خواب دیدم که همان سه روز و سه شب مهمان ایشان هستم و در منزلش با چهره دائم خندان از من هر سه روز و سه شب پذیرایی کرد که گویا این پاسخ من بود که کار ایشان مورد تایید خدا و اهل بیت میباشد

محبّ آل پیمبر جدا از شغل و مقام	گرامیند بر حق بهرنژاد و کلام
خصوص آنکه بود اهل بینش و دانش	کند مطالعه آثارشان به صبح و به شام
عجیب نیست طبیعی چنین به اذن امام	کند پذیرش مهمان او به عزّت تمام

خاطره 23: اولیاء خدا

در سنین جوانی پای منبر واعظی بودم که به مناسبت یکی از وفیات یا موالید ائمه اطهار علیهم السلام جمعیت زیاد بود و او در اطراف ولایت و اولیاء ولایت کلیه الهیه و ولایت جزئیه صحبت میکرد، گفت مرحوم آیت اله

بحرالعلوم از علماء بزرگ شیعه در سال 1212 قمری رحلت کرد با چهل شب بیتوته و عبادت تا صبح از خدای خواست یکی از اولیاء خدا را ببیند، بعد از اتمام آن چهل شب خواب دید در مسیر بین کوفه و نجف قهوه خانه ای است که صاحب آن قهوه خانه از اولیاء خداست حرکت کرد و به قهوه خانه رسید جمعیتی نشسته بودند و مشغول چای خوردن، صاحب قهوه خانه کار غیر عادی نداشت چای به مردم میداد و در ضمن یک پسر ده، دوازده ساله هم دست اندر کار بود قهوه چی به محض اینکه آیه اله را دید که خودش یا به وسیله یکی از مشتریان توانست بشناسد، دست از کار کشید و آیه اله را به منزلش که در کنار قهوه خانه بود برد و ضمن گفتگو جهت آمدن خود را گفت ولی قهوه چی گفت من خود را در این شأن که شما میگویید نمی بینم، آیه اله گفت شما زندگیتان را شرح دهید و این پسر که در قهوه خانه کار میکند با شما چه نسبتی دارد آن مرد از نوجوانی و بعد عروسی خود را گفت که در حجله عروس رانه تنها با کره ندیدم بلکه آثار حمل هم در او مشاهده نمودم لذا من با عصبانیت از جابر خواسته قصد قتل او را داشتم که با چشم اشکبار به دست و پای من افتاد و گفت من کشته میشوم ولی خانواده و قبیله بزرگ من بی آبرو میشوند، بیا برای رضای خدا قضیه را کاملاً مخفی نگه دار، من هم برای رضای خدا این سر را فاش نکردم و لذا فقط من میدانم و خدا و این زن، و این پسر فرزند همین زن است که در قهوه خانه کار میکند که من مثل فرزند خود او را تربیت کردم و نمیدانم فرزند کیست آیه اله گفت دانستم کف نفس این قهوه چی و سیر نگه داشتن و حفظ آبروی یک زن خاطی و یک قبیله و یک فرزند را با در نظر گرفتن خداوند، خدا او را در ردیف اولیاء خویش قرار داده اید

قال الصادق علیه السلام: أُمِرْنَا سُبُخِصَلَتَيْنِ فَضِعُوهُمَا فَصَارُوا مِنْهُمَا عَلَي غَيْرِ شَيْءٍ الصَّبْرُ وَالْكَيْتْمَانُ (فروع کافی)
 امام صادق علیه السلام فرمود: مردم به دو خصلت مأمور شدند ولی آن دو را تابه کردند و از دست دادند و از آن جهت بی همه چیز شدند یکی صبر و دیگری رازپوشی

هم برای شیعه نافع هم که بر خلق جهان

حضرت صادق چنین فرمود بین شیعیان

صبر در وقت شدائد مشکلات زندگی

حافظ اسرار مردم در حیات و در ممات

خاطره 24: معجزه‌های از حضرت ابوالفضل علیه السلام

در مجلسی بحث درباره معجزات بود حاج اقامحمد قاسم امیدتهرانی گفت عید نوروز 1387 کربلا بودیم آن موقع جنگ داخلی بین نوری مالکی نخست وزیر عراق و مقتدای صدر بود که صدر زیر بار اخطار نخست وزیر که اسلحه را تحویل بدهد نمی‌رفت لذا این جنگ در اغلب نقاط عراق بود، روز قبل از حرکت به ایران طفل دختر هفت ساله ام مریض سختی شد که به علت جنگ ماشین در خیابان هان بود، من این بچه بیهوش را چند کیلومتر بغل کرده وبه مطب دکتر رفته، دکتر گفت آنفولانزای عربی گرفته و 12 روز دوران معالجه او طول میکشد من بسیار پریشان حال شدم که فرداماعازم ایرانیم چه کنم دوباره او را بغل کرده و حرکت کردم وقتی چشمم به کنبد حضرت ابوالفضل افتاد با بچه ای که بیهوش بود داخل حرم شدم بچه بیهوش را نزدیک ضریح خواباندم و گریه و توسل پیدا کردم و شفای بچه را خواستم در سوز و گداز گریه بودم که ناگاه دیدم مثل روزگار اول سالم صدازد بابا دیدم سالم به اطراف نگاه میکند و بنا کرد در وضریح دویدن و شلوغ کردن من خدا را شکر کردم از اینکه ماشیعیان دارای چنین پناهگاه هایی هستیم بسیار خوشحال هستم

چشم محتاج و گرفتار زهر جاسوی اوست

کاشف الکرب چو از وجه حسین است عباس

بهره زان دست برد بعد توسل هر دوست

دست اگر نیست و را دست خداهمراه اوست

خاطره 25: نه نه سید

مربوط به سالهای قبل از 1340 شمسی است، در محله بیدآباد اصفهان پیرزنی بودی سواد و بسیار بد اخلاق ولی عجیب استعدادی در شناخت حوادث گذشته یا واضح تر غیب گویی داشت، کسانی که چیزی گم

میکردند یا احوالات کسی را که از او بی اطلاع بودند از او میخواستند و پس از فحاشی و دربرویشان باز نکردن، جواب صحیح میداد، برادر همسر من نویسنده این داستان استوار ژاندارمری بود که دائم در نقاط مختلف ایران مأموریت داشت، مدتی بود مادر او از او بی خبر بود، نشانی منزل نه نه سید رابه او داد او با دخترش رفت و بعد تعریف کرد در منزلش را چند مرتبه زدیم پشت درب بنابه فحاشی گذاشت که حداقل آن این بود که بروید گمشدید، اما طبق آنچه از دیگران شنیده بودیم فحاشی را تحمل کردیم تا درب را باز کردنگاه غضب آلودی به ما انداخت و گفت چه میخواهید مطلب را گفتیم، پرسید اسمش چیست اسم مادرش چیست گفتیم سررازی را انداخت سربلند کرد پرسید ارتشی است گفتیم بله گفت الان بایک ماشین ارتشی در بیابانی حرکت میکند چهارده روز دیگر هم میاید و شما اورامی بینید و درب را بست. درست چهارده روز دیگر آمد و آنروز هم که ما تاریخ گذاشته بودیم گفت در بیابان با ماشین در تعقیب یک قاچاقچی بودیم.

خاطره 26: امیرالمومنین و علامه امینی

علامه امینی عالم بزرگوار و عاشق امیرالمؤمنین علیه السلام به هریک از دوستان بلکه کل ملاقات کنندگان شیعه میرسید معانقه میکرد و گریه میکرد، علت گریه را میفرمود شیعه علی هستی دیداد علی بی اختیار گریه میکنم. کتاب الغدیر او بین همه کتبی که در مورد ولایت و امیرالمؤمنین علیه السلام نوشته شده و بیژگیهای و نوآوری های خاصی دارد که اهل علم و قلم به آن عنایت خاصی دارند، ایشان وقتی به اصفهان آمدند یکماه همه منبریها تعطیل کردند و هر جا ایشان می ایستاد و بعد منبر میرفت جمعیت مساجد و معابر غالباً از نماز و منبرایشان استفاده میکردند. یادم هست منزل جنب کوچه منزل مرحوم آیه اله خادمی بود کار مهمی با ایشان داشتم عصر روزی که میخواستم به منزل ایشان بروم خواب دیدم در کوچه منزل ایشان جمعیت بسیاری منجمله کارمندان دولت حتی استاندار وقت (زمان شاه) در بین آن مردم ایستاده که مأمورین سطح بالای شهربانی حتی خود رئیس شهربانی مشغول نظم دادن

به جمعیت است. در عالم خواب پرسیدم چه خیر است گفتند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در خانه آیه اله سیدحسین خادمی است من از خواب بیدار شده و با خود گفتم ایشان مجتهد و رئیس حوزه علمیه اصفهان حتماً کار مهمی که مورد عنایت پروردگار است انجام داده، ولی وقتی وارد منزل ایشان شدم اطاقی که خادم منزل مرا راهنمایی کرد دیدم آیه اله امینی به تنهایی نشسته که بعد معلوم شد تازه وارد شده و هنوز آیه اله خادمی ایشان را ندیده من سلام کردم جلورفتم طبق معمولش معانقه و گریه کرد. وقتی خواب خود را گفتم در گریه بحال غشوه افتاد که آیه اله خادمی وارد شد بعد از رفتن ایشان از اصفهان، برگه ای تجلیل از ایشان منتشر کردند و در آن اسم مرا که فیروزیان است نوشتند که خواب دیده یکی از اصحاب بزرگ امیرالمؤمنین وارد منزل آیه اله خادمی شده در حالیکه من خواب دیدم که گفتند خود حضرت وارد شده است

علاوه ز عشق و ز علم و قلم هم بیانش
از او بود حالات روحی خاصی عیانش
که گویا زبدو تولد در آن نخبه فاضل
عجین بوده با مهر مولا علی جسم و جانش

خاطره 27: رؤیای صادقه

آقای دکتر فروغی اهل قُنبوان حدود 90 کیلومتری جنوب غربی اصفهان مطبش در خیابان فروغی (اصفهان) است او بسیار متدین اهل مطالعات مذهبی و ویزیتش بسیار کم و غالباً رایگان بخصوص برای نیازمندان، اکنون سال 1388 در سنین نودپنج و شش سالگی مریض و در منزل به سرمیبرد. به عیادتش رفته بودم ضمن گفتگو این داستان را تعریف کرد: گفت پدرم میگفت در قُنبوان شخصی بنام محمد کاظم که به او (عم کاظم) میگفتند مرد فقیر بود، ولی وضع مالی او تغییر کرد و به صورت مرد متمکن مشاهده شد از او سؤال کردند، گفت زن و دخترم از دنیا رفتند غم آنها از یک طرف و فقر از طرف دیگر مرا بسیار افسرده کرده بود گویا دعاهایم مستجاب شد شبی هم سرم را در خواب دیدم که گفت تا پوی نان را (قدیم در اصفهان خمره گلی بود که در آن جوبات و کندم می ریختند و نوع کوچکش را در آن نان می گذاشتند) بردار و زیر آن را خاک برداری کن یک بلونی می بینی (بلونی

ظرف سفالی کوچکی است که در آن روغن یا ترشی می ریختند در آن بلونی سگه های نقره است آنها را بردار، این سکه ها را برای تهیه جهیزیه دخترم سکینه جمع آوری کرده بودم که اوفوت کرد مرگ من هم رسید و فرصت خرج کردن برایم نبود، حالا با در اختیار داشتن آن سگه هادستم باز شده.

خاطره 28: اهمیت کار خیر

یکی از روحانیون بسیار فعال که در یکی از استان های مرزی خدمات ارزشمندی دارد که به مناسبت هایی صلاح نمیداند اسمش ذکر شود علاوه بر مقابله تبلیغی با فرق ضاله، بیماران را برای مداوا به تهران و بیمارستانها انتقال میدهد، کفت یکی دو سال قبل در حرم حضرت معصومه علیها السلام برای هزینه های گوناگون و گسترده که دارم با چشم گریان توسل پیدا کردم، پس از بیرون آمدن از حرم و ایستادن سر جاده برای تهیه ماشین، هنوز حالت گریه داشتم دیدم یک ماشین سواری جلو من نگه داشت تعارف کرد و من سوار شدم گفتم آقا مثل اینکه ناراحتی، قضیه را گفتم یک مرتبه گفتم معلوم میشود حاجت من بر آورده شده گفتم حاجت شما چیست گفتم من مرد ثروتمندی هستم و اهل خیر، مراجعات زیادی دارم که نمی دانم بر مبنای استحقاق واقعی مراجعه میکنند یا سوء استفاده، در حرم حضرت معصومه علیها السلام توسل پیدا کردم که راه خیر و مطمئنی به من ارائه شود که پول من بیجا مصرف نگردد معلوم میشود حاجتم بر آورده شد و همان روحانی گفتم تا کنون بیش از 500 میلیون تومان خرج بیماران بسیار و جهیزیه برای حدود هزار دختر فقیر و کارهای خیر دیگر انجام داده که هنوز هم ادامه دارد.

خاطره 29: رؤیای صادقه

از عنایات خاصه اهل بیت عصمت صلوات علیهم اجمعین

در تاریخ 1388/2/14 فرزندم غلامحسین فیروزیان از تهران تلفن کرد گفت دیشب خواب دیدم درب خانه ای باز بود و من بی اختیار وارد شدم اتاق بزرگی دیدم که انتهای آن سیدی بزرگوار و نورانی که عمامه سیاه بزرگ به سر و ریش بلندی داشت نشسته بود من درب اتاق نشسته و سلام کردم و جواب شنیدم، فرمود فردا یک میلیون تومان به حساب من واریز کن عرض کردم شماره حساب و نام بانک را بفرمایید فرمود مرا میشناسند عرض کردم اسمتان را بفرمایید فرمود (عبدالعظیم حسنی) بزرگواری که کنبه و بارگاه و ضریحش اطراف تهران (به نام حضرت عبدالعظیم است) این را شنیدم و از خواب بیدار شدم، فردا صبح که با ماشین از خانه بیرون آمدم یک خیابان را اشتباه کردم رفتم کنار که دور بزنم، یکی از دوستان معلول جنگیم را با دو عصای زیر بغل دیدم صدا زدم احوالش را پرسیدم گفت حقوقم را قطع کرده اند، مدارک را به هلال احمر بردم سی هزار تومان به من دادند در جیب عقب شلوارم گذاشتم و جیبم را زدند، یک میلیون تومان هم بدهکارم، منزلی در حضرت عبدالعظیم دارم گلی و قدیمیست و کسی نمیخرد و طلب کارها هم دست بردار نیستند گفتم سوار شو که حضرت عبدالعظیم سفارشت را کرده لذا بعد از یکی دو روز یک میلیون تومان برای او تهیه کردم و هزینه سفر خود و خانمش و پیره زن همسایشان را برای رفت و برگشت به مشهد مقدس فراهم کردم

خاطره 30: رؤیای صادقه

صاحب رؤیای صادقه فوق که از علاقمندان سخت به اهل بیت عصمت و سلوة اله علیهم اجمعین و از نیکوکاران است گفت علاقه زیادی به رفتن کربلا دارم ولی نفرتی که از عراقی ها دارم که در جنگ چه به سرما آوردند از رفتن خوداری میکردم، شبی خواب دیدم در منزل پدرم روضه است و پسر خواهرم که سیداست و اهل اداره به راهنمایی سیدی معمم مشغول غذا دادن است به من که رسید به پسر خواهرم گفت به او غذا نده (سهم ندارد)، من بیدار شدم و بسیار ناراحت شدم من به او گفتم کسی دوست و عاشق کسی است که به این قبیل مطالب که صورت بهانه دارد نباید از دیدار خود اداری کند، به کسی گفتند چرا این دشمنان آمدی گفت دوست

در گرو دارم گفتم اولاً معلوم می شود که ائمه اطهار علیه السلام به تو علاقه دارند که با این خواب تو را متوجه اشتباهت کردند ثانیاً زیارت عاشورا را بخوان و معذرت خواهی کن، فردای آن روز تلفن کرد گفت من زیارت را خواندم شب خواب دیدم سید پیرمردی که دم پمپ بنزین های تهران دست فروشی میکند که من گاهی به او کمک میکنم مرا صدا زد گفت (بیا سهمت را بگیر) و از خواب بیدار شدم

خاطره 31: نجات پسر بچه توسط حضرت ام البنین

در دفتر تبلیغات اصفهان با جناب حجة الاسلام زاده هوش سرپرست آن دفتر بمناسبتی در مورد عنایات و معجزات ائمه و اولیاء حق علیه السلام بحثی پیش آمد ایشان گفت مدّاحی در قطردارای صدای گرم و دلنشین است که با اشعاری گزیده و منتخب شهرت بسیاری دارد که نوارهای او در تمام نقاط شیعه نشین عرب دست بدست میگردد، مایکی از آن نوارها را بدست آوردیم و از کثرت استفاده بچه های کوچک بالحن کود کانه می خوانند در مورد حضرت ام البنین علیها السلام مادر گرامی حضرت ابوالفضل علیه السلام است که در عزای چهار فرزند شهیدش عزاداری میکند، در (قطیف که یکی از شهرهای شیعه نشین در عربستان سعودیست) در یک خانواده شیعه که زیاد از این نوار استفاده میشد پسر بچه سه ساله آنها یاد گرفته بود و میخواند، منزل آنها در طبقه سوم آپارتمان است در حین خواندن اشعار و بازی با توپ از طبقه سوم به زمین می افتد و مادرش غش میکند و طیب می آورد و پس از معاینات دقیق پزشکی به عنوان ضربه مغزی اعلام فوت میکنند، مادرش را به هوش می آوردند بالای بچه به گریه شدید می نشیند و اطرافیان هم تسلیت و دلداری میدهند ناگاه بچه چشم باز میکند و میگوید برای چه گریه میکنی همه تعجب میکنند. بچه گفت پایم لغزید به هنگام افتادن خانمی مراد برغل گرفت و آرام زمین گذاشت پرسیدم شما کیستید گفت شعر چه کسی را میخوانید گفتم ام البنین فرمود من ام البنین هستم

خاطره 32: زیارت حضرت معصومه (ع) برابر زیارت حضرت امام حسین (ع)

در همان گفتگوی با حجة الاسلام زادهوش ایشان گفت آقای فاتحی که در ارتباط با امور اداری زیاد بین اصفهان و قم رفت و آمد می‌کند هر بار به قم می‌رود مقید به زیارت حضرت معصومه (ع) می‌باشد یک روز گفت خواب دیدم با گروهی عازم کربلا هستیم ولی از طریق شنا کردن، آنها پس از رسیدن به خشکی بسوی کربلا حرکت کردند ولی من هر چه تلاش کردم توفیق حاصل نشد آقای زادهوش گفت سؤال کردم دیروز که قم رفتی زیارت حرت معصومه (ع) رفتی، گفت نه گفتم در کاشیکاری هانوشته (از امام صادق علیه السلام: من زار فاطمه معصومه بقم کمن زار الحسین بکربلا) کسیکه حضرت فاطمه معصومه (ع) را در قم زیارت کند همانند زیارت حضرت ابی‌عبدالله الحسین علیه السلام مأجور می‌باشد. این خواب بهمین جهت است که این بار به زیارت حضرت نرفتی.

خاطره 29: گرفتن حاجت از امام رضا

مرحوم حاج آقا مصطفی سخاوت که در شاهپور جدید ابزار فروش ماشین بود. از مردان نیکو کار و به راستی سخاوتمند و بزرگوار بود و سالی ده روز در منزلش روضه خوانی داشت، از آن نمونه های گرمش اینک هشت هزار متر زمین در اطراف نزدیک اصفهان داشت که به قیمت بسیار خوب وقت از اومی خریدند ولی او برای ساخت بیمارستان رایگان بخشید، یکی از خاطراتش که تعریف می‌کرد به شرح زیل است گفت اوائل ازدواجمان خانم خواست که به مشهد مشرف شود قبول کردم و گفتم به شرط اینکه از حضرت رضا علیه السلام بخواهی صاحب منزل شخصی شده و از کرایه نشینی نجات پیدا کنیم و قسم خوردم اگر بدون بر آورده شدن این حاجت برگردی طلاقت را می‌دهم. چند روزی از سفر ایشان گذشت، روزی شخصی به مغازه مراجعه کرد و گفت ماشین شخصی من در فلان محل در جاده تصادف کرده و باید تعمیر شود من رفتم ماشین را دیدم خرج ماشین زیاد بود و به تعمیرش نمی‌ارزید ولی گفت من علاقه به این ماشین دارم ناگهان گفت من مالک منزل اضافه بر منزلی که در اوساکنم هستم اگر این ماشین را تعمیر کردی و خواستی با آن منزل معامله می‌کنم و بقیه راه‌طور توانستی پرداخت کن معامله تمام شد اساس کشی کرده و در آن محل رفته خانم تلگراف زد که من فلان روز وارد

گاراژ اصفهان می شوم رفتم و اورا سوار کرده گفتم کجا میروی این مسیر مانیست گفتم می روم به خانه ای که حضرت رضا مرحمت فرموده است

خاطره 33: میلاد مسعود امیرالمؤمنین علیه السلام

اوائل پیروزی انقلاب اسلامی از طرف دفتر مرحوم امام ره حدود بیست ماه درمازندران، ساری دفتری برای رسیدگی به شکایات داشتم که غالباً وقتم صرف شکستن اعتصابات منافقین و توده ایها که علیه جمهوری اسلام بود می شد، یک روز از قم تلفن شد که در شهر عسلویه (شهریست درکنگان شهرستان بوشهر) اختلافی نزدیک به درگیری بین شیعه و سنی ایجاد شده که برای اصلاح آن حرکت کن، وقتی رسیدم چند روزی به میلاد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مانده بود که شیعیان قصد برقراری جشن به همین مناسبت داشتند، ولی چون در اقلیت بودند اهل تسنن جداً مانع بودند من بعد از ورود و متوجه شدن موضوع به منزل رئیس اهل تسنن رفتم و با او معانقه کردم نشسته و طبق سنت معمولشان سفرهای انداخته و پذیرایی کردند، من به او گفتم آمده ام از شما اجازه بگیرم که برای شب میلاد مسعود امیرالمؤمنین علیه السلام خلیفه چهارم پیغمبر (ص) جشن بگیریم که شما برادران هم در آن شرکت کنید، گفتم مانعی ندارد جشن مفصلی گرفتیم و شیعه و سنی کنار هم نشستند و با خوبی و صمیمیت جشن با مداحی مداحان شیعه و کف زدن و هلله ی پایان یافت.

خاطره 34: پیدا شدن معمار برای ساخت مسجد با توسل به امام رضا علیه السلام

به یاری خدا اکنون که اول مهر 1388 می باشد، توفیق ساخت 40 مسجد در اطراف زابل حاصل گردیده است. اولین روز که حاج احمد علی رضا ئی اهل زابل رئیس شورای محل تقاضا کرد که اطراف زابل نقاط حساسی است که باید به ساخت مسجد اقدام نمود. از ایشان طرف مشهد را سؤال کردم و به طرف حرم مطهر ایستاده و زیارت مختصری را خواندم و عرض کردم، یا بن رسول الله یک بنا از شما می خواهم که متدین، کم توقع، استاد

وزرننگ باشد. ناگاه یک سواری جلوی پای مادونفر ترمز کرد و تعارف کرد سوار شدیم گفتم آقای راننده شما حالانتان به راننده تا کسی نمی خورد، گفت من معمارم پرسیدم اسم شما گفت رضا راشکی متوجه شدم امام رضا آنچه می خواستم عنایت فرموده است. چون اسم حقیر نویسنده غلامرضا واسم متصدی ساخت مسجد رضائی و معمار هم رضا می باشد.

خاطره 35 صدقه پول را چند برابر کرد

حاج آقامهدی مشکاتی از تجار نیکو کار اصفهان است از قول مرحوم بهلول رحمه الله علیه نقل کرد، که گفت درمگه هوا بسیار گرم بود هندوانه ای خریدم زیر درختی نشستم و پس از صرف هندوانه پوست آن را کناری انداختم، دیدم زنی دارای دو بچه آمد پوست هندوانه را برداشت مشغول خوردن شدن. من بیست تومان پول داشتم دادم به آن زن دادم و کاملاً بی پول شدم و باید بابت پولی دوران سفر حج راطی می کردم. بلافاصله دیدم آیه الله العظمی حاج سید احمد خوانساری با اتوبوسی که همه از مقلدین و مریدان ایشان بودند رسید. و ایشان مبلغی به من داد و هر یک از مریدان او نیز مبلغی دادند بعد از رفتن آنها حساب کردم دیدم 14 هزار تومان است درست هفت صد برابر شده بود درست مانند وعده قرآن است که می فرماید.

(مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبه انبت سبع سنابل فی کل سنبله ماء حبه والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم) (سوره بقره آیه 262)

خاطره 36 اهمیت مساجد

زابل با داشتن حدود نهمصد روستای کوچک و بزرگ که اکثریت غالب آن شیعه می باشند. چون با افغانستان و پاکستان هم مرز می باشند علاوه بر جنایاتی که از ناحیه وهابیت نسبت به شیعیان بخصوص در نقاط مرزی می شود تبلیغات ضد شیعه هم در نقاط مرزی بسیار است لذا برای داشتن یک محل عبادی و تبلیغی در روستاهای

حساس توفیق ساخت حدود چهل مسجد حاصل شده است. فرزندم غلامحسین فیروزیان که در تهران زندگی می کند تلفن کرد و گفت خواب دیدم. وارد باغی شدم دیدم شخصی نورانی که فهمیدم امام حسن مجتبی علیه السلام است روی صندلی نشسته و در صندلی دیگر پدرت پهلوی حضرت نشسته و آقای رضائی متصدی ساختمان مساجد در زابل پشت بلندگو مشغول دادن گزارش از آن مساجد است. پس از اتمام گزارش آقای رضائی کاغذی را که از روی آن گزارش می داد خدمت حضرت برد و آن حضرت مهری به آخر کاغذ زد و نوری از آن برخاست و من بیدار شدم.

در اواخر سلطنت شاه به او عنوان (آریامهر) داده شده بود و نخست وزیر هم (هویدا) عنوان داشت، وقتی مردم علیه سلطنت قیام و راهپیمائی می کردند. او را قی گسترده با متن ذیل به شعر منتشر گردید

از پس کوچه مردحمالی بارسنگین بدوش پیدا شد

پاش لغزنده بر زمین افتاد لنگ او باز و روبه بالا شد

خشتکش بود چون همه پاره آریامهر او هویدا شد

خطره 37 رؤیای صادقه

فرزندم غلام حسین فیروزیان در تهران زندگی می کند و کمتر به اصفهان می آید یک شب مادرش از خواب بیدار شد و گفت خواب دیدم حسین وارد منزل شد، و همان روز در صدا کرد، باز کردیم دیدیم حسین است گفت برای انجام کاری با هوایما آمده ام

خطره 38 هشدار برای نماز

در سنین پیری و کسالت شبها ساعت را برای معین جهت صبح خیزی کوک می کنم یک شب فراموش کردم ساعت را کوک کنم. و سحر این ندا باشعربگوشم رسید

زجا خیز نزدیک گردیده صبح تو را خواب باشد در این وقت، قُبَح

خاطره 39 پول منبر

پسر ملام حسین گفت خواب دیدم شما در تکیه شهدا منبر هستی و سخنرانی می کنی حضرت زهرا علیه السلام دم درب روی صندلی نشسته گوش می دهد فقط من او را می بینم، منبر که تمام شد پاکتی از پول داد من به شما دادم، من به پسر ملام گفتم ده شب منزل پیرزنی فقیر منبر رفتم معلوم می شود حضرت به عنوان بانی مجلس، واعظ را پذیرفته است و مورد عنایت قرار داده است.

خاطره 40 حضرت سلیمان علیه السلام و آیت الله طیب

مرحوم آیت الله حاج سید عبدالحسین طیب از اجله علماء اصفهان، صاحب کتاب کلم الطیب و تفسیر قرآن به نام الطیب البیان در چهارده جلد، که در سن یک صد سالگی شب عاشورا رحلت کرد فرمود، که تفسیرش رابه امر امام زمان عجل الله تعالی فرجه شریف که در خواب دید نوشته است. نقل فرمود، شبی حضرت سلیمان علیه السلام در خواب دیدم بالای تختی نشسته است. سلام کردم جواب شنیدم عرض کردم (كَمْ فَوْقَ بَيْنَ مَنْ عَرَضَ عَلَيْهِ مَفَاتِيحَ الدُّنْيَا وَ كَمْ يَقْبَلُهَا وَمَنْ قَالَ هَبْ لِي مَلَكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي)

چه قدر تفاوت است بین کسیکه کلیدهای دنیا را در اختیارش قرار داده او قبول نکرد (مقصود پیغمبر و علی علیهما السلام) و بین کسیکه گفت پروردگارا من سلطنتی بمن بده که دیگری لیاقت او را نداشته باشد. (که مقصود حضرت سلیمان علیه السلام است.)

فرمود ما هم دنیا را به قصد دنیاداری نخواستیم، پرسیدم چرا فرمودید .

(لاینبغی لاحد من بعدی) فرمود مقصود این نبود که به کسی نده، بلکه بهر کسی که میدهی به من بهترش را عنایت فرما همانطور که شما در دعا کامل می گوئید (وَجَعَلَنِي مِنْ أَحْسَنِ عِبَادِكِ نَصِيْبًا) پرسیدم شما چگونه شیاطین واجنه رابه بند کشیده اید. فرمود غل و بند آنها غیر از غل و بند عادی است. و بیدار شدم

خاطره 41 رعایت ادب در زیارت

حجة الاسلام حاج آقا علی رضا اسلامی ساکن قم نقل کرد، یکی از موقعیکه به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم بعد از زیارت نماز زیارت رانخواندم، همان شب خواب دیدم از حرم وارد مسجد گوهرشاد شدم. ناگاه حضرت امام رضا علیه السلام را دیدم باقدی بلند چهره ای بسیار نورانی در حالیکه یک

پیرمرد روحانی که قدش کوتاه تر از حضرت ، همراه حضرت بود حضرت بایک لبخند ملیح فرمود چرا آداب رارعايت نکردی و بيدار شدم فکر می کنم آن سيد پيرمرد حضرت موسی بن جعفر عليه السلام بود.

خاطره 42 عصای حضرت موسی علیه السلام

يکي از روحانيون ساکن قم گفت، سال 1365 رئيس دفتر آقای کازرونی وزير مسکن و کلاهی بودم علاقه شديد به روحانيت پیدا کردم و برای همین منظور از ستم استعفا کردم و وارد حوزه طلبگی شدم همان شب اول استعفا خواب دیدم حضرت موسی پیغمبر عليه السلام عصای بزرگ خود را که شاخه درخت و یک متر بزرگتر از خودش بمن داد و من از خواب بيدار شدم، ولی پس از دوستان واقوام نزدیک و دور از این استعفا سرزنش کردند. استعفا را پس گرفته که فردا به سرپست خود بروم. شب خواب دیدم حضرت موسی عليه السلام عصا را از من گرفت من دوباره استعفا داده، درزی طلبگی در آمدم

خاطره 43 ترک جبهه

همان روحانی گفت رفتم به جبهه سال 1365 در جنگ ناخواسته که دشمن عليه ايران ترتيب داده بود در همان جبهه خواب دیدم شخصی به من اسلحه داد، ولی مرتب از تهران نوشتند پیغام دادند فشار آوردند که بیا تهران زندگی از دست رفت، برق منزل، تلفن راقطع کردند بالاخره تحت تأثیر قرار گرفته، حرکت کردم برای تهران همان شب خواب دیدم اسلحه را از من گرفتند و من بيدار شدم.

خاطره 44 تهدید شیطان

همان روحانی گفت موقعی که خواستم طلبه شوم شب خواب دیدم شیطان بایک قیافه بسیار زشت مرا تهدید کرد که چنین و چنان خواهم کرد، ولی من راه روحانيت را ادامه دادم ولی دائم همسرم مرا اذیت می کرد و اصرار داشت اززی طلبگی خارج شوم پس از گذشت ده سال خواب دیدم از جاده باریک کوهستانی خطرناکی می گذرم همان شیطان بهمان قیافه را دیدم نشسته در شکاف جاده که قابل عبور نیست. می گوید یادست از دین بردار یا به همین درّه سقوط خواهی کرد، من وحشت زده بودم ناگاه دیدم انتهای درّه حضرت زهرا عليها السلام است. از جابر خاست به بالا صعود کرد. مرا با آن سنگی که از ترس به آن دست گرفته بودم گرفت و در جاده گذاشت بيدار شده. فردا صبح دادگاه مرا برای طلاق همسرم که مسبب همه گرفتاریها بود فراهم شد.

خاطره 45 نجات توسط حضرت زهرا عليها السلام

حجه الاسلام حاج علی رضا اسلامی اهل تهران ساکن قم گفت در سنین نوجوانی بسیار مقید به اجراء امور شرعیه از نماز و مستحبات و رعایت مراسم دعاهاى موالید و شهادت اهل بیت عصمت و طهارت صلوات الله عليهم

اجمعین بودم. حدود پانزده سالگی یک شب خواب دیدم در یک استخر بزرگ ته استخر قرار گرفته و قدرت بالا آمدن ندارم و نزدیک خفه شدن هستم ناگاه چهره درخشنده بانوئی که متوجه شدم حضرت زهرا علیها السلام است. با چادر سفید گل ریز از بالای استخر دست مبارکش را آورد. مرا به بالا کنار استخر گذاشت و بیدار شدم و لذا عملاً می بینم در پیش آمد مشکلات یک اوامر پنهانی در رفع مشکلات من اثر گذار می باشد

خاطره 46 یکی از نتایج کار خیر

حجۀ الاسلام اسلامی فوق گفت هروقت از جبهه برمی گشتم خانواده رابه گردش میبرد روزی نزدیک پل تجریش دیدم پیر مرد کوری عصا بدست قصد نشستن در ماشین دارد دست بلند می کند و صدا می زند و کسی محل نمی گذارد، من تا کسی گرفتم، پولی به راننده دادم که هر کجا خواست ببرد به خود کورهم جداگانه پولی دادم و همان شب خواب دیدم در محلی وجود مبارک پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بالباس مشکی و عمامه مشکی مشغول خواندن قرآن و عده ای در محضر مبارکش می باشند کاغذی روی کاغذ به خط کوفی بدون نقطه سوره والضحی نوشته شده بود سه مرتبه فرمود (والضحی - والضحی - والضحی) چون این نود و سومین سوره قرآن و در آن سفارش سائل و یتیم شده است (أَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ وَأَمَّا سَائِلَ فَلَا تَنْهَرْ)

چه فرق از آدمی بانقش دیوار

چوانسان رانباشد فضل احسان

همین نقش هیولائی مپندار

چوانمردی و لطف است آدمیت

خاطره 47 حاج آقا محمود نوری

این مرد بزرگوار که خوار بار فروش است مردی متدین و متعهد پدر دو شهید و از مخلصین آل عصمت و طهارتست، پسر م غلامحسین فیروزیان در یک تصادف ماشینی به نخاعش ضربه شدید وارد شد پسر عمویش که در لندن تجارت قالی دارد هزینه معالجه او را قبول کرد و به لندن برد بعد از مدتی معاینات طبی برای جراحی وقت طولانی به او داده بودند او بسیار ناراحت بود و از عاقبت این درد و مرض صعب العلاج رنج میبرد. یک روز به من تلفن

کرد، و گفت نوری کیست پرسیدم نوری نام زیادند. وقتی مشخصات چهره و حالانش را گفت دیدم با حاج آقا محمود تطبیق میکند گفت وارد منزل او شدم و روضه خوانی بود (چون سال ده روز عاشورا روضه می خواند) دیدم انگشتری در دست دارد توجه مراجلب کرد روی نگین انگشتر نوشته بود (الحق مع علی و علی مع الحق) گفتم این انگشتر رابده از رویش انگشتر بسازم گفت. برو پیش پسر م اطاق بالا اندازه بگیرد یکی از پسرهای شهیدش او در عالم خواب اندازه گرفت و حاج آقا محمود گفت چون تو از محبین امیر المؤمنین هستی برای رفع مشکلاتت این ذکر را (الحق مع علی و علی مع الحق) را زیاد بگو، او انگشتری با همین خصوصیات تهیه کرد و به لندن فرستادیم. حسین گفت فردای آن روز که این انگشتری را بدستم رسید و من خواندم مدت طولانی جراحی را مبدل به فردا کردند و عمل جراحی انجام شد که (او الان و لوباعصا راه می رود ولی با ماشین خود حرکت می کند به مسافرت می رود) بهر حال این مرد در شغلش بحدی منظم و جنس خوب با قیمت مناسب می فروشد که تمام سال صبح تا شب مشتریان بسیار دارد که گاهی درب مغازه اش جمعیتی روی نوبت ایستاده اند از ایشان گاهی میشنیدم که دیشب توفیق زیارت وجود مبارک امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف برایم حاصل گردیده حقیر نویسنده که به علت کسالتی مدتی در منزل بسر میبردم و با توفیقات حاصله مشغول جمع آوری خاطرات دیدار آن بزرگوار از کتب با اشخاص هستم روز 1388/1/27 پنجشنبه قرار گذاشتیم با ایشان در این خصوص ملاقات داشته باشیم که این ملاقات در محل قرض الحسنه حضرت امام حسن علیه السلام و مربوط به خود اوست صورت پذیرفت و ایشان خوابهایی که دیده بود یک به یک بیان کرد و من نوشتم.

حاج آقا محمود نوری این مرد بسیار متدین خوار بار فروش در خیابان صارمیه است که مردم از راه های دور برای خرید به مغازه او می آیند. منزل خود را حسینیه کرده و ده روز عاشورا روضه پر جم و جوشی دارد. گاهی در سخنانش مطالبی می شنیدم که به نظر می رسید یک نوع ارتباط با صاحب الامر دارد. یک روز به ایشان گفتم چون مشغول جمع آوری مقالاتی در مورد ولی عصر هستم اگر ایشان در این جهت چیزی میدانند بگویند زیرا در این زمان که از هر طرف شیعه مورد هجوم قرار گرفته ارائه فضائل ائمه خصوص وجود مبارک امام (عج) غائب از هر جهت لازم است. لذا ایشان خواب هایی که بر این مبنا دیده بودند اظهار نمودند.

1- من با داشتن دو یست تومان بدهکاری که در سال 1347 که مبلغ مهمی محسوب می شد علاقه به رفتن بیت الله برایم حاصل شد خدمت آیت الله طیب رسیدم ایشان در عین داشتن بدهی مرا مستطیع دانستند در بازگشت از حج خواب دیدم محرم هستم و بالای طاق خانه کعبه اتاقی است که من در آن اطاق هستم و طواف کنندگان را می بینم. ناگهان درب اتاق باز شد و شش نفر بزرگوار وارد شدند که دو

نفر آنها را شناختم وجود مبارک سید الشهداء و امام زمان (عج) بودند. من وسط آن دو قرار گرفتم. حضرت سید الشهداء علیه السلام به طوریکه فرمود محمود چرا در مواقع گرفتاری از فرزندم حاجت نمی خواهی من در عالم خواب خجالت کشیدم حضرت ولی عصر فرمود وقتی از حج برگشتی اول کسی دیدنت آمد در لباس آیت الله دهکردی من بودم یک عدد میخک قرمز به تو دادم در اطاقی قدم میزدم قفسه هایی بود پر از پولهای مختلف فرمود بابت بدهیت از هر کدام پولها می خواهی بردار. گفتم از پول سعودی می خواهم. بیدار شدم. به سهولت بدهی را پرداختم و بحمدالله هیچ گاه بدهی پیدانکردم.

2- حاج آقا محمود گفت زمان شاه بود. پهلوی مغازه ام مغازه نوار فروشی باز شد که نوارهای مبتدلی با صدای بلند می گذاشت که علاوه بر حرمت و تشویق مردم به فساد صدای بلند آن مانع کسب بود. به طوری که در شمارش پول اشتباه می کردم. چند مرتبه به جهت نهی از منکر به او تذکر دادم فائده نبخشید تا روزی عصبانی شدم و شدت عمل به خرج دادم. او رفت به سازمان امنیت که دایره مخوف و کشتارگاه بود شکایت کرد. مرا احضار کردند. توسل به وجود مبارک امام زمان پیدا کردم. عرض کردم شما می دانید چه کردم و باید می کردم. این را گفتم و رفتم. باز پرس چهره کاسبانه مرا دید مودبانه صحبت کرد گفت جمشید از شما شکایت کرده این قبیل اعمال بسیار مورد نظر شاه است و شما نمی توانید مانع شوید. مرا مرخص کرد. عصر آن روز استوار نصر از کلاتری آمد نزد من و گفت تو چه کردی، صبح بنا بود تو را صد ضربه شلاق بزنند حالا مرا مامور کرده اند به جمشید بگویم اگر صدای نوارهایت را بلند کردی پدرت را در می آورم. گفتم دست غیب کمک کرد. فردا صبح جمشید مغازه را انتقال داد، که نتیجه توسل را خیلی زود مشاهده کردم.

3- حاج آقا محمود گفت یک شب و روز تب شدید پیدا کردم. توسل به وجود مبارک آقا امام زمان (عج) پیدا کردم. خواب دیدم حضرت تشریف آوردند و فرمودند من باید در بیابانها به داد مردم برسم. بیدار شدم. به کلی عارضه بر طرف شده بود و خود را سالم یافتم.

4- خواب دیدم فلکه چهار سو شیرازی ها (اصفهان) خدمت وجود مبارک صاحب الزمان رسیدم همانطور ایستاده صحبت می کردم و آن بزرگوار می شنید صحبتم طولانی بود ولی یادم نیست چه می گفتم. چهره حضرت بسیار نورانی و خالی هم بالای گونه خود داشت. بیدار شدم و لذت این دیدار را ولو در خواب فراموش نمی کنم.

5- باز هم خواب دیدم در همان فلکه چهار سوق شیرازیها محضر مبارک آقا امام زمان هستم. و باز هم من صحبت می کنم. آقا فرمودند قلم و کاغذ بیار و بنویس پس عرض کردم حاضر ندارم. خود حضرت قلم و کاغذ در آوردند و مطالب و گفته های مرا که یادم نیست چه بودمی نوشتند که از خواب بیدار شدم.

6- خواب دیدم نزدیک باغچه منزلم فرشی گسترده شش نفر از پیغمبران که پنج نفر آن بزرگواران به نظرم حضرت آدم، حضرت نوح، حضرت ابراهیم، حضرت موسی بود را شناختم که همه با لباسهای کرم رنگ بدون عمامه بودند و منتظر آمدن امام زمان بودند. همگی از اینکه حضرت را زیارت می کنند خوشحال بودند طولی نکشید اول حضرت امیر المومنین تشریف آورند دستها را باز کرده مرا بغل کردند و مصافحه نمودند. بعد حضرت ولی عصر. همگی سر سفره نشستیم و من بیدار شدم.

در بحار الانوار علامه مجلسی (جلد 7 حدیث 8) از کتاب صفوة الاخبار نقل می کند که ابراهیم بن محمد النوافلی از پدر خود که خادم حضرت رضا علیه السلام بود از آن حضرت نقل می کند او از پدرش حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام و او از امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیهما السلام که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم به من چنین فرمود، یا علی علیه السلام آنکه دوست دارد خداوند را در حالی ملاقات کند که از وی روی گردان نباشد، باید تورادوست بدارد. آنکه دوست دارد خداوند را بارضایت و خشنودی ملاقات کند فرزند تو حسن علیه السلام را دوست بدارد.

آنکه دوست دارد خداوند را بدون ترس ملاقات کند که تمام گناهانش را آمرزیده باشد علی بن الحسین علیهما السلام را دوست بدارد همانا آن حضرت از کسانی است که خداوند درباره او فرموده است. (سیماهم فی وجوههم من اثر السجود)

آنکه دوست دارد خداوند را با چشم روشن ملاقات کند محمد بن علی باقر علیهما السلام را دوست بدارد.

آنکه دوست دارد خداوند را ملاقات کند در حالی که نامه اعمال او بدست راستش باشد جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام را دوست بدارد

آنکه دوست دارد خداوند را پاک از گناهان ملاقات کند موسی بن جعفر علیهما السلام را دوست بدارد

آنکه دوست دارد خداوند را خندان و خوشحال ملاقات کند علی بن موسی الرضا علیهما السلام را دوست بدارد

آنکه دوست دارد خداوند را با درجات بالا و در حالی که سیئات او به حسنات تبدیل شده باشد ملاقات کند محمد بن علی الجواد علیهما السلام را دوست بدارد

آنکه دوست دارد خداوند را ملاقات کند در حالی که حساب به ایشان به پردازد و پاداش نیک به وسعت آسمانها و زمین که برای متقین آماده شده است علی بن محمد الهادی علیهما السلام را دوست بدارد

آنکه دوست دارد خداوند را در حالی که از دستگاران باشد ملاقات کند حسن بن علی العسکری علیهما السلام دوست بدارد.

آنکه دوست دارد خداوند را با ایمان کامل و اسلام شایسته ملاقات کند حجه بن الحسن المنتظر علیه السلام را دوست بدارد، اینها هستند امامان هدایت و پیشوایان تقوا و پرهیزگار.

کسی که آنها را دوست بدارد و معتقد به ولایت ایشان باشد من بهشت را از طرف خداوند برایشان ضمانت می کنم

جزائی اعمال:

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای عبادت امیرالمؤمنین علیه السلام که دچار چشم دردسختی بود آمد و بین صحبتها فرمود یا علی وقتی عزرائیل برای قبض روح می آید برای سه گروه مجازات باسیخها و قلابهای آتشین میانه، حاکم ستمگر - خورنده مال یتیم و شهادت دهنده به دروغ.

میخ کیفر میخ

یکی از همسایگان ما منزل به نام جرجانی دبیر دبیرستان بود. در ملاقاتها سخنانی داشت کوتاه و ارزنده ولی چهره ای داشت محزون و غمگنده، روزی بین راه اورا بسیار شاداب دیدم بعد از سلام گفتم در احوال پرسیدم پرسیدم که معمولاً خدا بدنده ردوبدل می شود ولی از کسی پرسیده نمی شود چرا شادمانی، اما چون همیشه شمارا با چهره محزون می دیدم امروز بحمداله شاداب مشاهده می کنم انشاءالله خیری در کار است. گفت بله من در کودکی از کلاس اول هم شاگردی که پهلویم می نشست یک مقدار حالت غیر عادی مانند جنون داشت و من اورا مسخره و اذیت می کردم و گاهی مشق و اورا پاره می کردم و مدادش رامی شکستم لذا مرا به نیمکت دیگر انتقال دادند ولی من باز در زنگ تفریح اورا اذیت می کردم، واسم آن بچه حبیب بود. من در باز گشت از یک مأموریت اداری دیدم همسرم که حامله و نزدیک فارغ شدن بود، پسری بدنیا آورده و عمویش اسم آن بچه را حبیب گذاشته من بعد از گذشت بیش از سی سال از دوران دبستان از این نام ولو نام نیکی است احساس ناراحتی کردم تا یادم افتاد یک روز برای اذیت آن هم شاگردی، مدیر مدرسه مرا فلک کرد (چند چوب به پاهایم زدند) لذا کینه ان بچه را به دل گرفتم و یک روز میخی برداشته و در زنگ استراحت به پهلوی آن بچه فرو کردم که او را به بیمارستان بردند. و مرا از دبستان بیرون کرده، و پدرم مرا در دبستان دیگر برد. و من همیشه نگران بودم نکند دست انتقام روزگار برای من خطر بزرگتر ایجاد کند. ولی یک روز پسر مرا از مریضخانه به منزل آوردند. و گفتند هم شاگردی پهلوی که اسمش حبیب است به جهت آزاری که پسرت به او رسانده در زنگ تفریح میخی به پهلوی پسرت زده است و من الآن خوشحالم که فقط میخی با میخی کیفر داده شده است.